

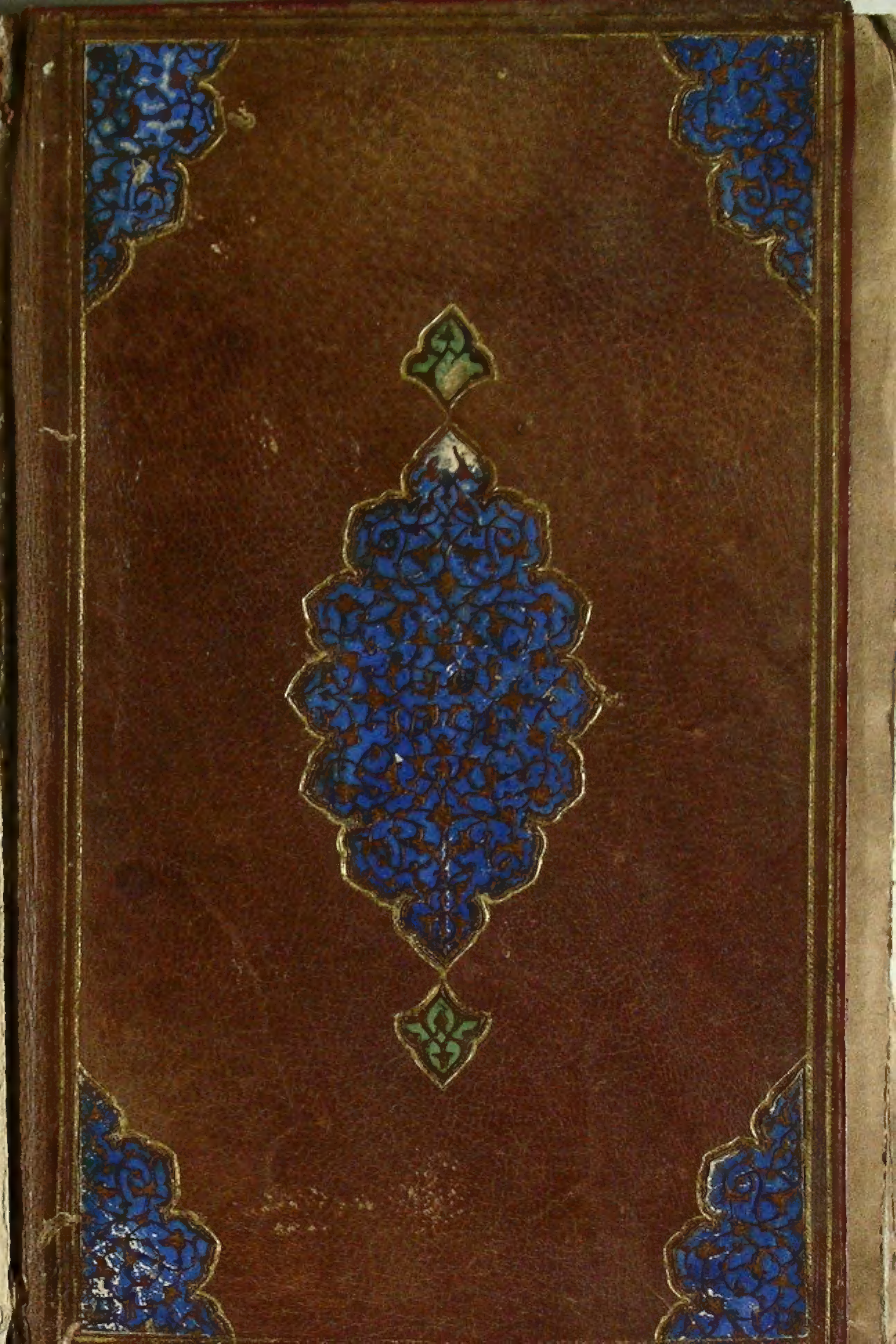
کتاب جام جم اوجده الدین
کتاب جام جم اوجده الدین
نعلی

مراو

جام

۱۸۸۸
۲۸۸۸

دلی



جام جم اوحد الدين كراما

ما دخل في نوبه العبد
الى عطا الله عطا الله



FAPA



مدون بن الشيخ محمد سلطان
مالك الكتب والنسخ عادم الحرمين الشريفين
السلطان السلطان العارضي محمود خان
سر عبا حرم العصر احمد بن محمد
ما عاف الحرمين الشريفين





قل هو الله لا شريك له قال	من انكند وایما سوال
احد غیر واجب باجه	صمد لم یلد ولم یولد
انکه پست ایم غلش مطلق	چی قیوم تر و زمره حق
انکه بی نام او شست تمام	نامه ذوالجلال والا کرام
انکه وقتش مکانی نیست	وانکه کیفیتش نشانی نیست
انکه پروین ز جگر و عرض است	وانکه فارغ ز صحت و مرض است
انکه تابو دیار وخت بند است	وانکه تا پست خواب وخت نداشت
انکه ز آب سفید و خاک پیاده	صنعت او افتاب سازد و ماه
انکه مغریت و این دگر نام پوشت	انکه چون نیک بکند همه او پست
نام او خارج از عبارت است	ذات او فارغ از اشارت است

نیت انکشت را بحر فشان راه	سکر از لا اله الا الله
خرد او را که ذات او کند	فکر ضبط صفات او نکند
دور و نزدیک و آشکار و نهان	هر که کار جهانیاں و جهان
همه که رویاں عالم غیب	سر فرو برده زین دقیقه بحیب
همه چه کرد و کند درین دهر	کس نه از دجال چون پسر
از حدیث چه و چگونه دچند	پیشکش کرد بر زبانها بند
ای نمره کجالت از کم و کاست	هر چه در از پدایت نه رواست
راز نهان آفرینش تو	توان دید جز به بینش تو
و نهان نهان نهفت زخت	در عیان بگو کل شکسته زخت
خالق هر چه بود و پست تویی	وانکه بکشود و وانکه است تویی
پیشستی دری که نکشود و پست	پیشستی امروز دباشی و بودی
از عدم در وجود می آری	پیش خود در سجود می آری
ندمی نعمت تو پیشی است	بدی عادت تو پیشی است
ما چه بوشیم اگر نپاشی تو	چه خویم اگر ندنایشی تو

تو اینم گفت نیت شکی	شکر گفت ز صد هزار یکی
کس خبردار که ذات نیت	فکر پس واقف صفات نیت
عشش کم در بر کوار می تو	فرش در موبکب عاری تو
ای تو چون چگونه دانست	چستی بر چه اسم خوانست
عقل ذات ترا چه نام نهد	فکرت اینجا چگونه کام نهد
نیست جای در چه جای تو	نم زان تو خود کراستی تو
قدرت در عدد نمی کنجد	قدر در پرسم حد نمی کنجد
رخت از نور خود در آورد	پیش و لما هزار و یک پر د
دل ز بوی تو بوی جان شود	جان بگوید ترا همان شود
رحمت و ایت و پانده	لا يزال از تو حیر زانده
چونکه ذات تو پیکران باشد	کس بگوید ترا که آن باشد
نبدات تو اسم در کنجد	نه بخت طلبم در کنجد
به ستم تو چون به بیو ندیم	سمت و اسم بر تو چون ندیم
چون نپسند کسی تمام ترا	چون بداند که چیست نام ترا

اسم را نام در زند نورت	چه طلبی که چشم بد دورت
ذات و اسم تو مرد و ناپیدا	عقل در چشمتن شما شیدا
او حدی این سخن نه بر سارست	او پدیدار و دید ما بارت
شما پیش که او چه بوده و هست	تا بدانی که رایت اندرست
دست ناپدید دست بر چه نه	رقم بود دست بر چه نه
اندرین ره تو پرده کاری	تم تو بایستی که برده برداری
گر چه هست این حکایت اندر پو	ما خوانیم خبر حکایت دست

در مناجات گوید

ای خسر در انوار سازند	جان و تن را تو دلنواز من
در صفات تو محو شد صفتم	کم شد اندر تو راه معرفتم
روشنایی بخش از ان نور	از در خویشتن مکن دورم
رسم نور در دماغم ریز	زیت آن شیشه در جراغم ریز
من بر پهنم جو در نظر بایست	راه یابم جو را سیر بایست
بنمایه جبر اندام دید	نمایه کجا توانم دید

اگر چه شد مدینه که در راسم
 آری پس پرده می کنم بازی
 بردت بی ادب ز دم انگشت
 تاز در حلقه را در آویزم
 بتو می پویم ای پیا هم تو
 سرم از راه شد براه آرش
 زین خیالات بر کنارش
 بایستی در سر چه میخوانم
 کرمت چون زمین برین نشد
 بی خود از آنکه باختیم ندیده
 با جنین داغ بندیکه گم است
 از تو گشت استخوان من پریز
 باد نخوت بدون کن از خاکم
 روشم کن جو روز شب خیزان
 همچنان در سبوط این چاپم
 تا مگر پرده بر اندازی
 حلقه ساختم ز چنبر شست
 میزنم آه و اشک میزنم
 مگر آری ذکر بر افسم تو
 دست من گیر و در پناه آرش
 پرده عفو پیش کارم کش
 چون تو دارم و گر چه میخوانم
 چه به پسندم و گر که دید نشد
 تو بگو ب خودم کن ادینه
 بر خود چه کردم از چو و راس
 گر چه کاری نیاید از غم من
 متصل کن بعضی را یکم
 بشم زن و جو دگر بزان

چون بر اندیشم از تو اندر حال
 تو بگو ب می ما خیالت این
 تا حدوث مراقبم چه کند
 در شد کردگان کرخت ام
 بخلم من زین نوا میست
 ده که از کار خود چه تنگ دلم
 سود دیدم سفر بان کردم
 دلم از کار من بجان آمد
 بکرم خون شد از بر پشته
 کشته جندین ورق سیاه
 تنگ دستی جو من چکار کند
 بی چسراغ تو من بچاه افتم
 جز عطای تو بای مردم میت
 از تو عذر کفاه میخوانم
 مع اندیشم را بریزد بال
 باز بر سیه زمین محالست این
 وان وجود اندرین عدم چه کند
 آب ردی که بود در نخت ام
 شرمسار از گریز پایسته شوی
 به غیرم ز غم چه پند دلم
 بختم آشفته شد زبان کردم
 هم زمین بر من این زبان آمد
 آه ازین جان سخت پشانی
 من کجا میروم که آه از من
 که از خود کیسه شیار کند
 دست من کیست تا براه افتم
 غیر ازین اشک و روی نیت
 جو تو گفستی بخواه میخوانم

دست حاجت کشیده سر درش	بر درت آدم من درویش
مکرم رحمت تو کیر دست	ورنه اسباب نامراد هست
چه کند عذریج بر چشم	که ز کردار خویش بر چشم
توانستم آنچه فرمودی	نتوانم بمن چون نمودی
گر نیخته تو جای آن دارم	و ربسوزی پندای آن دارم
غنم ما خور که از غمت شادیم	مهل از دست ما که افتادیم
گر جرعه براه ما داری	بدر آیم ازین شب تاری
ما چه داریم کان نه داد هست	چه دیکس که نماند هست
بجایت علاج کن رخسار	دستکامی زرت از آن خم
دست و دامن کشاده می آیم	مدوان چون پیاده می آیم
چون گریزم که پای را نمیست	چه نشنیم که دستکام نیست
گر چه دادم که نیک و بد کردم	چه توان کرد چونکه خود کردم
قلبی بر سپهر کما می کش	راه کم کرده ام بر آسم
گر تو توفیق نبی کنم دیت	جاودان خط زاند کم دیت

دل من خوش کن از شمای خود	کردم پر کن از جمایل خود
کلام من پیش تست پیشم خوان	خاک بای سپکان خویشم خوان
با وفا عقد کن روانم را	ممد صدق پیاز جانم را
دیر شد ساغر میم در ده	که من امشب نمی روم در ده
میدوم در پی تو سر رشته	تا پایان برم سر رشته
مس ازین داوری باز ارم	تو فریستاده تو باز ارم
چون نشنند در سرم معنی	نزد این تو کمر از غنای
عشق ددایوانی و سرستی	کرد بازم بدین تپه دستی
از برای تو بر تو دارم دست	جو تو بایستی مرا آنچه بایست
گر دکار بخرمت یگان	که در ارم بسک نزد یگان
ریشه از برکش از جانم	به نیاز و طمع مر بجانم
از شراب حضور سیرم کن	در نفاذ سخن و لیرم کن

در القای پس ادب

او حدی که سر لایق نیست	ز و نخواهی که خواست حاجت
------------------------	--------------------------

بلوغ و خسر من چه خواستی و دوزخ	ز و چه خواستی که باشد آن بازو
تو از وقت حاجت او را خواه	گو غایب هر مراد است راه
کر میدی جز او مراد نیست	در جزا و جوی این ارادت نیست
مرحوبی او و دوسر و ماند	خیر و بی خود بود که او ماند
او شوی کر ز خود و فاکر دی	تو نمایی جو آشنا کردی
مرغ آن باغ صید این دانه است	آنچه کردی طلب درین خانه است
زلف معشوق زیر شانه است	تیر آن پشت بر نشانه است
بخود انجی کسی ندانست	بخدا باشد از تو اندر است
خرد اندر جهان او نرسد	علم بر آستان او نرسد
هر چه اندر جهان او باشد	یا خود او یا از آن او باشد
با تو عقل از چه بس دراز است	از تو در نیمه راه باز است
که بخواند جدا ندانی شد	در بخواند کجا تو ای شد
بگریزی کجا روی که نه است	بستیزی کت ندارد دست
صورتی را که زو بنود خبر	نقش دیوار خوان و صورت

سر این نقش را چه دانستی تو	که ز نقش در کجای تو
مانباشیم دین چال بود	لم نیرل بود و لایزال بود
تا تو این جاه و جای را پس	بخدا از خدای را پس
ز تو او کی نفس جدا بود	تو ندیدی کفاه ما نبود
راه خود کس نخودند جدا	بمحمد توان رسید انجا

فی نعت انبی علیه السلام

عاشقی خیر و حلقه بر درین	دست درد امر پیرین
جآن خواه بای مرد و لب	نظر او دوا می در تو لب
اوست معنی و این کر نام	بخش او بود این و کر نام
آنکه از اصفیا برانداخت	در مصلح فاکم از خاکند
هر کسی در بنی شکاری است	بر نشانی تیر است او انداخت
از دور او توان رسید بحکم	دیگران را بیل برین در و نام
اوست در کانیات مردم و مرد	او خداوند دین و صاحب درد
صفرا دم صفر خانه است	درج ادریس درج نامه است

بیعدربیش میانسته	رنگ و نا قوس از بان بسته
بر سر او ز نیک نامی تاج	همه شبهای او شب معراج
پیش او خود کن حکایت شب	او جبراع اکملی شکایت شب
کوهر جاره عقد و نه درج او	اختر تیغ هیچ رکن نه برج او
شقه عرش عطف دامانش	ملک از مره علا مانش
انکه بشکند به نیم تخت	اقبالش چه باشد اندر
و انکه در دست او دست مالک	بایش آسان رود و براه فلک
شب معراج کو پس مهر زده	خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و از حل کرده	مشکل مفت چرخ حل کرده
سر سپر جمله بدانسته	شرح تفصیل آن توانسته
در دمی شد نو دهنه ار سخن	کشف بر جان او ز عالم کن
بدی رفته باز گردیده	روی او را بچشم سر دیده
میم احمد جواز میان برخواست	بیتین خود واحد بلند راست
راه دان او ت جبرائیل ساز	مرجه او آورد و دلش ساز

ای فلک موبک ستاره حشر	وی زبشت کشاده روی بشر
ما شمی بنیت قریشی اصل	ابطحی طینت تمام فصل
علم نصرت ز عالم نور	یزک لشکرت صبا و دبور
جرج نه پای پامی سبر تو	بر سر عرش جای سبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشد	بوی خلقت برده جان بخشد
از تو یک ایت تمام بود	روز محشر که بار عام بود
بگرفته بنور شمع یقین	جاریار تو چار حد زمین
ز این دو دود چون باران	بر روان تو باد و بر باران

ضاعت در صورت قیام

ای بهر تو آسمان در بند	یاد من کن جو میدم سوخت
برمانی که عقد دی بستی	نرمی نی که اندر پستی
به بنان قمر شکن که ترست	بر زبان شکر سخن که ترست
برو چشم سیاه و لبند	بد و کیسوی مشک بیوند
نهارش و قیام و قعود	بدعای پر و رکوع و سجود

یادان ده بسجده و محراب	بو صوکر دن و طهارت آب
بثب هجرت و حمایت غار	بدم عنکبوت و صحبت مار
بخسروج و فلک نشستن تو	بعروج و بازگشتن تو
در قناعت به نیم سیری تو	در شجاعت بدان دلیری تو
به براق و به رفرف رمت	به وصول و بقریب شمت
بوقار تو در نزول ملک	بشکوه تو بر عقول فلک
بحدیث حیات پیوندت	بجگر کوشکان دلبندت
بشهیدان که بلا ز فوس پس	بستم کشکان مشمط پس
به چهل مرد و چار مردانه	بدو هم خوابه و دو مخانه
بدو چشم سرنگ باریت	به بزرگان دین و یارانت
به عقیق تو در حدیث و کلام	به حقوق تو در شفاعت عام
به فتوحات بوقبیس و حری	به ثریای مکّه تا بشری
به صیام و به بردباری تو	بقیام شب و بزراری تو
بجمال صحابه در عهدت	برخ نه جمیله در عهدت

بدل کعبه و بناف زمین	بکتاب و بکبریل امین
به عظیم و مقام و زفرم و کرن	بسکون مجاوران و دوکن
بصفاه و بمروده و عرفات	به مهر و عرش و کرسی و ذات
که مکن زان در او حدی را دو	یا رندیش کن ز عالم نور
که کناش هفته شد یا کاش	نیت اندیش تو او را باش
زین کران جانی و سبک رای	مسح غم نیت کر تو او را بای
تو بقصیر طاعتش مگر	بقصور نباعتش مگر
ز کرم کنیظ بکارش کن	در دو کیستی بزرگوارش کن

در تائیدش چند

ای نخستین فیض عالم جود	اولین نسخه سواد جود
روح در مکتب نو آموزی	ابد از مدد مت روزی
آسمان تراست در سایه	آفتاب سپهر نه مایه
لنگر کشتی نفوس تو سی	مسعد اخر نحو پس تو سی
مرکه دور از تو دور از وی	واکنه نزد تو یافت نزدکی

نیت راه از تو تا بعلت تو	بخیز از پیش او وقت تو
اندر ایجا و علت اولی	نیت بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جانرا	یار او کرده نور ایما را
پیش رخ بسته ز قاف بقاف	تقن ز نگار کو مر با ف
کوش نه خرج بر اثارت تست	کاخ مفت اخرا از عارت تست
یر که لشکر وجود تو یی	قاید کاروان خود تو یی
دین ز حفظ تو پدیدار بود	دل ز بوی تو با وقار بود
شکر روح را امیر تو یی	نعمه طغیانه خلق پر تو یی
ای ز جبرخ و سر و شش بالاتر	از تو کو مر نراد و الا تر
مددی ده که دیو ز خیم داد	جان من شو که تن شکیم داد
کارگاه من از تو بر کارست	تو باشی مرا چه مقدارست
سایه خود مدار دور از من	بهرای من نور نور از من
بفک راه ده روانم را	فلکی کن جسم جانم را

در تبیح افلاک

و یک ای قیسم در بند	که ز جام سیاهی ز دای بند
کارگاه طراز کوی تو	کس نداند که از چه لوتی تو
بود بهار زنت و آینه	تو کو سی حالقت اینها
باد که بخورد ز کجاست	که جو فرزند می روی جاست
در تو این کردش چنین ایم	تم ز شوقیت ناشدی نایم
می نماید که نطق جانت مست	روشنی داری در و است
کر چه دانا بنغزه پیرت گفت	رو که از صد کلت کی شکفت
در چه کاری که خود در گیت	یا چه داری که سر ز گیت
دیده آب محقق خواند	و هم دریای زینت خواند
هم دشت تو کا در غله	هم کوه تو کرک در کله
قارغ از فقر و احتشامی تو	دور از انبوه و ازدحامی تو
تو دان اختران چون زاله	باغ پر میوه دشت بد لاله
جو مرت را عرض زمین زمان	روشت را عرض زمین و زمان
جابر غنصر ز گردشت زاده	تیره و روشن و نر و ماده

تفت از خرق و التیام بری	نفت از شهوت و خصام بری
کشته بسنی دوام انجسم تو	زاعتدال مزاج نجسم تو
رخ در آسودگی نزاری سج	خبر از سود یک نزاری سج
میکنی در جهان اثری خواست	خواستش و دیکس نکویی راست
کسی از سر دورت که غیت	میج و ناز غورت که غیت
در نزاری که آیت بر بام	سر نزاری که آیت بر بام
جیتند این بتان ز کار کند	که در آغوشش کشیدی تنگ
رخشان و لبزیر و جان افرو	کو مرتاجان جهان افرو
فرقتان را بر رسم نجاتی	افرو دتاج خالد و باقی
دیام این شمعها فسرورنده	بنگامند و مسج سوزنده
سبزه این جمن در و دشت	وز بهارش کلی بود دشت
نوع و جان کهنه کاشانه	خوش خرامنده خانه در خانه
در سر مرگ شمشیر کاری	مرگ که کردینه و بازاری
اندرین خمیه کار سازانند	چیت و جاکب خیال بازانند

سمه کم گوی پر نیوشنده	مهره بیدا و جهره پوشنده
در شبتان جبرخ و دلائی	چشمش کشته مست پنخوایی
سمه چشم و چراغ این دیرند	رامب آسا همیشه در سیرند
متنفر ز نقشهای روی	متوجه بحضرت احدی
دیده اندر بس کر و غیب	رب خود را بدیده لاریب
سر بر جان و تن بتن خردند	سمه جوینده آله خودند
کرچه از داد و ده جدا باشند	مد و سایه خدا باشند

در پشایس سلطان ابو سعید

در جهان تا که سایه هست	خبر مانند سایه در چیت
دو جهان را صدای عید زده	سکه بر نام بو سعید زده
بخت خورشید شد در ایامش	نام سلطان محمد از نامش
دور داد و ده بها در خان	که نیامد نظیر او بجایان
شاه کشور طراز و الاطرز	شاه دانش نواز دانش ورز
شاه توفیق جوی صافی تن	شاه تحقیق گوی صوفی فن

شاه شب زنده دار غلت جوی	شاه با کینه خلوت کم گوی
صفت و تعلیل و غللت و سه	که اساس ولایت و ظفر
هر کسی را که این صفات است	در کرامات بادشاه و ولایت
این یقین درت کور است	تنخ و کرزی چه بایدش در دست
دشمنش که فرار کس باشد	ز و سر تا زبانه بس باشد
زنده را که او نخوات نیست	کر کرامات نیست این بس است
اگر رفت از درش نباید باز	بایں دیده دهنده ایم این را از
و اگر او دوت داشت چشمش	مخو زین حرام شد بر شوی
چه کنی از جنید و مهرش یاد	اینکه او هم جنید و هم بغداد
مردید و طریقت او بس	کاشف حق حقیقت او بس
حال این شاه اگر ز من بر	جبر پل است بر سر کرسی
همه علی بکام دانسته	ترکیستی تمام دانسته
قمری رخ عطار دی خانه	باری لفظ و ایغری نامه
در جنبش ز عصمت مهدی	کشته بد اظهور هم مهدی

۱۱

نام مهدی ز مهدتش شد	عصمت شاه محمد مطلق
بر خلاق ز بس بندگی را	روی او را عزیز کرد خدا
هر که با نامش آشنا کرد	همه حاجات او روا گردید
خرج بسته میان طاعت او	بهر محتاج استطاعت او
در چمن گفت بهیل و قتری	روح این کلبن الوالامری
عقل ممسای او ندارد یاد	چرخ مانند او ندید و نرود
ز صفش برده نام خبر و علم	در کفش دین کام تنخ و قلم
فتح بارایش بهر آیه	ملک گرفت سه ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین زد	ملک را خود ملک چسپین نام
جاودان باد بر خور انجست	شاه بغداد دار کسری تخت
سر عین الکمال با داد دور	از چسپین شاه و ابر چسپین دور

تمامی این ستایش بر بسیل داشته است که

خسروی طامرو وزیر پاک	مرد و در دین مبارز و چالا
ان فلک را کشته اندر سلک	دین جهان را نظام داد و بگلک

دستایش دستور خواجه عیث الدین محمد

صاحب ابروت دریا کف	میرعباد عبد آصف صف
کار فرمای نهفت جرخ شید	بوالحماد محمد ابن رشید
مجاہلت و ملاذ عباد	زبدہ جابر عنقر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاہ	خادری شہر و خاورانی شاہ
ہشتم و ہفت کوکب معلوم	بنجم و چار کو سر معصوم
رای او پشتوان رایت شاہ	روی او قبلہ امیر و سپاہ
دین و دنیا از دود و دمن لک	ربقت او رقاب را مالک
لک و فصل را مبارز است	خلق حسود و جملہ باز است
کف او را دو کون شیبہ خج	در سر انکشت او دو ویستی
دل و دستش بداد و دہان	در سر او رفت باد جهان
مال را با بیال دست کرد	مکر دنیا بدید و پست کرد
سفر چرخ و نان شطرنجی	حیث تا در سلاطین و سنجی
بیکری مردی و شکوکاری	کرده از ترک او کلمہ داری

آن جوہانت بر سپہر جلال	وین جوہرت در جہان کمال
شب دین از فروغ ایش شد	دل کفر از شعاع او پر سوز
سرچہ ایش گفت آن خلاف کرد	و آنچه او این جزا عترت اف کرد
تن این دل شد و دل او جان	جان آن سال و نہ بر جان
زمرہ در بزم او گزاشنبکی	ماہ با غزم این کہن لسنکی
قول آنرا بر استی سوتند	غزل ایش فغان را پسند
دل رقصیف ایش برک نوا	حکم تالیف آن روان و روا
آن بشای ملک کزید اورنگ	وین بمیری ز ماہ دار و ننگ
تسخ این منہی ر موز طغفر	لک آن مخزن کوزت در
آن بعباد عشق غارت کن	دین بہ تبریز دین عمارت کن
سیر ایش با خدا و خلق درست	سیر آن در رضای خالی پست
مرزبان فسر آن و طرز نو	مردمی بخت ایش و از زنی
دو جہانند مرستیغ بہتر	بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند چشم بدشان دور	با ہم ایش دشاہ و ایش دستور

داده برش ز راه ستوری	جام می را بسنگ دستوری
عقل کلی گرفته دانش بند	زان شغابخش ملک قانون بند
عین معینیت صورت دانش	عن را پستی اشارتش
کرده بر تخت نیک تدبیری	رافت و حرکتش هماگیری
بسیاری که نقد او پس بخت	نقره ماه و مهر و خجسته
جمع بستند دخل او باسج	آسمان و زمین درو شد بوج
کشور جور و ظلم غارت کرد	ملک از روی در غارت کرد
پرده از روی برگرفت منر	ز ملک کاینه زیر گرفت منر
دشمنان را فکند در پیشه	میست او جو دیو در پیشه
کار او سر بسپد کرامات است	ذات او سالک مقامات است
مجموع جریس در فضای سپهر	ترک ترکش سپهر تارک مهر
برنج مهرت ماه رخسارش	رصد ماه در کرپانش
ای تخریر و فسترون نام	آذری نقش مانوی خام
آسمان حلیت عطف دانا	خواست که منصب غلامان

سلطت سایه مدارت لو	نه ملک مسند وزارت لو
قلمت مسکیز و غالیه سای	قدمت شهر کیه و قلعت شای
لوح محفوظ طبع در اکت	عرش محفوظ خاطر اکت
اندیس آب خیر نوح بوی	و اندیرین داکم فستوح بوی
تبدیل نی کشید چنگ بود	عود و جوی چنگ بر کمارت
نیر خلی نوشت در یلکه	تا بنان را کند سیکه
زج جا پس روزنامه پست	افر مشتری عمامه پست
مانده آسمان پسبل چر	کرده طیب از نسیم خلق چر
دشمنانت جو برف از آن	که جوخ جمله سایه پرورد
کر چه زارش جواز شان دادی	هم بسر دی که از شان دادی
با پستیزنده کم سینه ی تو	خون دشمن بدم بریزی تو
بشکنی که بحکم بر تان	مخور این دو قطب دولا
از طریق سخاوت و حر	مریدیمت جو کوکب در
قلمت نقش بند دفتر کن	کرمت خاتم سروج سخن

یزک لشکر تو قطب شمال	پرچم رایت جرم بلال
جفت خاک در تو طاق ملک	آستان درت رواق ملک
عرش بلقیس کرسی حرم	خاتم جم بشیر کرم
داد دنیا تو داده دین هم	لا جرم آن برده این هم
کس درین صفت بخت هوا	بسخن جوی تو نیست کام روا
چه شود که ز راه دلجویی	قلقت جوی کند سخن کوی
بمیان سخن که می سازد	سخن او حدی در اندازد
ای بختی خاتم اندر انگشت	رت باد از برادران پشت
باش جاوید خرم و خندان	زبان فروزنده روی زندان
مت جای تو جوی سرای سرو	که مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت پیرای معور

ای میایون سرای خنده	که شد از رد نفق طرب زنده
طاق کسری ز قدرت کسرت	مشت جفت ز کشتن قهرت
حاکم از ملک و سنگت از مرم	بادت از خلد و آست از گوثر

کوه پیمود سنگ بر سخت	بهر فرشت تو کجاست بر سخت
باز شمشیر تو در یاری	لا جورد سپهر ز نگاری
کاشی و اجرت بهر خرد	مال قارون بدم فرو برد
کج بام تو نه سپهر بدور	از ره کنگران کشید شور
کرده باشاخ کلبنت ز فلک	شاخ طوبی خطاب طوبی لک
نقش بندان کن بکنده کری	بر درت کرده عسمر خود پری
درنگ ای رواق بالیده	بشت مای بکار نا لیده
ماه ازین طارم زمین مرکز	در دم آفتاب آبریز
صحن معمور است آفتاب سپهر	سقف م فوخت آسمانه مهر
جوی ز سرخ آب روی شاپنگ	داده سرخ آب را جال تور
کار سنگ از تو جوی نگار شد	جام با سنگ سار کاوشده

در صفت مسجد جامع

ای کرامی بهشت مسجد نام	خلد حامی ز روح و خست عام
شاه دیوارت ای عمارت خیر	بن دین کشت کنده ز دیر

ز تو دین را نظام خواهد بود	در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیده مؤذن بام	دیده زین سوت صبح بوشام
ارستونهای بیستون سنگی	وز طبعهاست آسمان رنگی
بمسافر دین سراغی سرود	بمسرت سدره را تو ده رود
تو کردی ارادت آورد	در تو کیهان شهادت آورد
کرده مرثیه ز کسب نیلی	در سوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه ای خرمکامی	در عرق فرشته کا و با نامی
ز اوج مقصوره تو پیش ملک	اعتراف قصور کرد فلک
از شعاع تو در شب تیره	مبجذبصره را بصر خیره
طور در طور با مه آلود	قاف در کاف کینت شد خج
ماه نو مرغ وقت ساعت تو	جمع کرد بیاں جماعت تو
دین بهشتی روی دیوارت	کرده اسباب شرک را غارت

در صفت خانقاه و مدرسه

ای در علم و خانه و پستور	چشم بد با دزدانستان دور
--------------------------	-------------------------

رفت بر خط استوا عرشت	ممد خط بقا فرشت
کو پیش درت کمر بسته	زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابد اعیان کن فیکون	جاری حلق زشش جبهه پرون
در حصار تو کسب کرد	کو تو ال تو محنت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز	تا فکندی تو سایه بر تبریز
از بی ضبط سفره و خانت	تا مهیا شود سبک خانت
آسمان گشت و کوب انبوه	آسیا و ان بر آب بلبلان
مال تبریز خرج خوان تو	بال سرخ آب را توان تو
سر که رخ در رخ سپاس نهاد	در جهان این چنین سپاس نهاد

در حجب حال خود گوید

چون فراخ جهان بد انستم	نشدم غره تا تو انستم
کار من گوشه و کناری بود	راستی را شکر فکادی بود
ماه را قدر من سپهر کفستی	زمره را خود به بین جهان کفستی
آنکه مهرش نیاید اندرشم	شاید اگر که داز عطار و خشم

منزلم که مبارک بود	منزلم از عجم و تبارک بود
دل من با ملک برآز شده	جانم از جیسم بی نیاز شده
دیر در قدس سیر در لایق	از ابا و ایت ساخته قوت
بوقییس و حری درون خطم	بولهب در زبان سخطم
منکر کشته قلب دیار شده	قابلم عکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل	کف موسی بسا عدم وصل
نفس من ز بور خواسته	نفسم انجیل را ز بانگشته
دامم زان فستوح کربا کرم	داشت از آستین مریم شرم
سز مانم تو از یثی تازه	جرح از آواز من پراو آزاره
ماه طعم کلف پذیر نبود	روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفکند	مالش کس نکرد در بندم
چشم زنجی بحال من برسد	تیر نقی ببال من برسد
غیرت روز کار یادم داد	دادم آن روز کار نیک یاد
دوسه در ویش را بمن ست	رذوق احشام من شکست

۱۶

غم ایشان دلم بجان آورد	بصر و یرم در میان آورد
تا شدم کف دست و کاسه شکم	بر در خلق می دادم که درم
جند برسی نشان من که کجاست	کم شد این بی چه بویی از جبهه رایت
مدیته شد که از وطن دورم	غریتم رنج به کرد در نجوم
دل من تاب و سینه تنگی یافت	جانم از غصه بار سپنکی یافت
رخت خود در خسرا بپوشم	ز ان دل افسردگان بغیرم
سخنم را در روز و اج بنود	وز خراسانی برو خراج بنود
بر سر شعر جاں سپی دادم	گاه کاشش بنان سپی دادم
با جنان قوم و دستگاسی سهل	سار کارایت کار مردم سهل
کر نبودی شکوه یکد و بر کر	اندر ان قهر تم بخوردی کر کر
در چنین فقر و نامراد بها	خفت و جعتی لوا د بها
صدر مشروح صدره جاگزه	سالم آه سوزناک زده
منستطرا تا سحر شود شام	رنگ روزی تا بد از بانم
خبری منغسی شنیده شود	موشمندی ز دور دیده شود

ما که شد چیت رتبت خواجه	سرو ری را طسرا رو چ
مندش سه ملک داری شد	فلکش حامل عاری شد
اختر طالع لبندی یافت	کارم از بخت زورمندی یافت
غم دل روی در رسیدن کرد	فته آسنگ آرمیدن کرد
شب سروی شب صورت مردم	قال یا ایها المزلزل قسم
ای کلیم سخن کلامت کو	جم جهانگیر گشت چامت کو
کرمش در کتودو خان انداخت	لفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد	کل امیتد با بار آمد
مردکاری حدیث مردان کن	جام برکت دور کردان کن
کارت ارچه زدت رفت کوش	دین قدح را بیا و خواش

در تخلص این کتاب با سیم خواجه عیال لیلی

کامس از حکم زیجهای کهن	طالع وقت را انکامی کن
به نمودار رات بل تخمین	راز این طفل نور سیده بین
کو قوی حال یاز بون طاقت	کو کبش در مبوط یا شرفت

در جهان بر چه حال خواهد بود	از چه چرخش و بال خواهد بود
بدر آوزر سیر این اجرام	سر میلج که خداه و سهام
کو کب از کوکب دستور	بنکر نیک تا بنا شد و
تا بد اینم دل در و بندیم	بنحنای عشق پیوندیم
بچه می مایه ای حدیقه نور	بس شکرینه که چشم بزر تو دور
به نبات چمن بر و مندی	مچو روی حسان سیم خندی
ناشکفته گل بهشتی تو	ار شکفتی مگر بهشتی تو
ای فتوح دل سحر خیزم	قره العین خاطر خیزم
فرع و اصل تو بار نامه دین	باب و فصل طراز جادین
از بهار تو تازه دل جانها	در نهار تو روشن ایانها
ز تو طعم بدست شب خیزی	کرده بر فرق عقل کل ریزی
بزمین از سپهر بیغامی	زین نباتات جام جم نامی
روشنی یافت عالم از نورت	جو نوشتم بنام دستورت
خواجه یادم نکرد چیزیست	که بهر سخن عسر زریست

چف باشد جنین سخن سنجی
 لطفش از هر کسی خبر مایست
 از درخت بدان طربا کی
 من کندم سفینه را دریم
 ای مباحث من در ایت
 در جهان کس تو یی بگویم فاش
 زان دل ابر سار دریا کن
 مایه داری و می توانی امرو
 نتوان کم جنین بنیداری
 گوشه دارم نه چون ن چون تر
 مست بر موجب قباله من
 آن تعلق جو بای بندم کرد
 من از آن تو ام توستی اهل
 ز کرمش جو خادمان بنواز
 بنصیب آنکه از جان نیکن
 مکر از بخت من که در خواست
 چکم از سایه برین خاکی
 کرد او را در سندانم غم
 افتخار حدیثم از بهمت
 منم آن کس کس من باش
 التفات به جانب ما کن
 غم پیران خورای جوان امروز
 که نه بریزیم نه شیرازی
 گوش دارم که مستندم پر
 دوسه در ویش در جاله من
 حلق در حلقه کندم کرد
 غم ایشان نخور غم من سهل
 یام انیسر خادم خود ساز

لطف کن در کشاکشم مگذار
 خاک آں خادمان نیلے خایه
 فکرت من نهاد دیوانی
 یار ناکی جنین غریوانم
 تا تو بایسته مصاحب دیوان
 ناکنون کبر جرح سفله نهاد
 بخیلی ز دور ساخته ام
 از دعایت نبوده ام خایه
 بای رست نبود در دستم
 بعد از این چون قلم لبر کو شتم
 علم جامه جمله فضله داد
 مکرم کاغذی شود روزی
 احدی کو دهد بهر کس کام
 جامش از راه چون در دست آمد
 که جو خادم می کشند زار
 به ازین خادمان نیلے مایه
 که نخوردم ز حاصلش مانع
 یا به سع اندر ار دیوانم
 که نشاید دو صاحب دیوان
 میسم آں دست پوست ندان
 موسی غایبانه با حتم
 بگذرانم کواه آں حایه
 در نه من بر کرانی نشستم
 جامه کاغذی فرو بوشتم
 و اندران کرده غصه خود داد
 بر سر آں غیث دیں سوزی
 او حدی را بدست واد این حام
 کر چه دیر امدت جت آمد

او جو در پر دلم پس کمال	بشت آورد کار نامه حال
رو بکنجش ده از نه رفت این	بر سر کج خوشتن چون ر
نفسی هم کار من بردار	که جو کجمنه دم نه سین باز
جام لبان که می کر نرم من	ز آنکه سر مستم و بر نرم من
جادو نیست من بگویم را	سخی اکو حبسین سخن که مرا
و خراشد خوب و باغ لغو بگر	که بنده ماه زاده انداز فکر
نخاید جز این سخن دل تنگ	که بماند جو نقش بر دل سنگ
نیت امر و ز خواجه می اند	می بکس کس حنین سخن راند
ز دو کارم باز کار بسین	شیر کرم کن و شکار بسین
جود زان کرم بجا هم ریز	باد و جود خود بجا هم ریز
در دیر ی اگر چه کستم کرم	و رقم بر عسرق شد از شرم
گر چه سوخت این و پشانی	توبه عذرایس بریشانی
مگر این سرور آن که در شند	جو بفضل و سزای من شند
دور دارند از بس حروف	نزد من در قش خود مرث

در مصافات من سخن بسجم	بمصافم مبر که سیع ربحم
باغم عشق خلوتی دارم	وز بد و نیک سلوئی دارم
ز آن حضور آمد این نماز در	کو کمر دایم شکسته باز در
از تو خالی مدار کجسم را	تا بوی سیع مگر ترنجسم را
جام جمشید می بری ز نهار	عدل جمشید کن میل و نهار

در طامات

ساقی از مصاف نیت زان دردی	قدحی ده که خواب من بر دی
نیت صافی مهل که جوشم کنم	جام در دم بده که نوشم کنم
صف پیشینه صافها خورند	در د در دی بمن رما کر دند
در د در ابر و دشتا لم	در د بهتر که در د در جام
اقتضای زمان ما نیست	چه توان کرد از آن ما نیست
گر چه آن دوستان ز دست شدند	خک آنان که ز دست شدند
دلم از جان خویش سیر آمد	دور او پیش ده که دیر آمد
مست مگذار در بیانش	تب جو پیکه شود بخوابش

جایش آن به که جای خواست	در خارش کند سر است
روزمر که ارجال بدباشم	بد به این جام تا بخورباشم
جواب دل در کشد بخود شکم	بنه این جام بر پیر شکم
تا جو آید دل از دمان لب	جام بر کف روم و جان بر

غزل

مطرب آخر تو نیست شاد کن	زان فراموش عهد یادم کن
کر چه نه کز کمر دیار ما	آن پری چهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر	تا بنوشیم کید و جام دگر
جو در آوردش بر دواز	خز حدیشش کوی و پرده ساز
در غزل خواهد آن رسیده	غزل او حدی بخوان در حال
کر چه او دل فروز تر باشد	سخن ما بسوز تر باشد
در چه او ساکنست و آسته	من بخدمت روم مکر بسته
او بتن حکم کرد و فرمان تر	من دلش میگویم فدا جان تر
من شکایت کنم ولی بیاز	او حکایت کند سر اسر ناز

او جو دشمن می کند زارم	من بشادی که دوستی دارم
من غمش میگویم بدین زاری	او مرا می کشد بر ماری
من کنم یار او خلف کردم	او کند ترک من تلف کردم
گر کشیدم زلف او دستی	مست بودم کبیر بر پستی
دوش میخیزم از لبش کای	جو بمن داد ازین غلط جای
نشستم جو تیز رو بودم	که باین باد در گرد بودم
در دمن خور که صاحب دردم	تا بدایم که من به خوردم
جام من مایه قه روت مده	تو خودش نوش کن میده
می گزومت قطره مر دی	ستوان دادش بر سر دی
بر این شاش و شیشه بری کن	باغ غم را با پیغمبری کن
چون نهم جام آن نگار ارد	من گزین کونه زند با ستم و
ستم از گفت و گو می غم چرم	عاشقان راز ننگ و نام چرم
جرعه می ز جام من درکش	تا بجا ویدت میرو و خوش
گر شود مجلس تو زین می گرم	بعد ازینت نیاید اگر شرم

چه نهی شش باده خام
اندکے کر بنوشتے ارجام
اوعدی اس سخن در ارشید
اندیس شہر جو نظر نیت
نابوشیم ساغری با ہم
لاجرم جام خویش می نوشم
تو بپس آں کہ نقل کم دارم
خوآن نقل بہت است
زادہ نیستی است مستی من
خور دم از عشق ساغری بیزان
کر تو بر من ستم کنی و رداد
باشد از عشق قوت مردان
دایہ دل جو سہ فرازم کرد
ای کہ اندک تخت ما کویشے

بختہ را نیز بختہ باید جام
شناسی کہ بختہ با جام
شب تاریک پردہ بار کشید
وز حریفان ما حریفیت
برسیم از وجود خود تمام
جاہ بر جام خویش می نوشم
این نکہ کس کہ جام جسم دارم
حور محتاج نقل و خواست
باد شامیت تنگ دستی من
میر دم ایک اوقاف خزان
منم و عشق سرچہ باد اباد
آب و ماں چیت قوت پیدان
عشق داد و در شیرازم کرد
آشتی کن جو جام ما نوشے

کر کہ کوتاہ دین با ہم
خانہ تاریک و وقت پیمکت
تشنہ کرد جوی و جاہ مکرد
آب زین چمہ سبیل نبوش

دور کی سنگ طعنہ از جام
رہ بگرداں کہ جام بر دست
راہ جو سیے کن دزراہ مکرد
بادہ زین جام سبیل نبوش

سوالات از حقیقت کائنات

ای بزمندہ حقایق کن
مرجہ برسم ترا بہانہ مجوی
ایں جهانی کہ اندر وسیے تو
اصل او از کجا مویدا شد
چہ بخت از عدم بدید آمد
تحرکہ جرات چسرخ بلند
آن کی کرم و کرد کرد جرات
ایں تغد و باد و آب و کردار
برجہ چہ این زمین قرار گرفت

نفسی رخ دریں دقایق کن
بیش من کج نشین و راکب
حیت با خود کی کو سیے تو
بود یا خود بتو دبید شد
کہ مر این کج را کلید آمد
از چہ ساکن شد این زمین
وین دگر با سپکون و سرد
وین تر و خشک و کرم و ہمد
وز چہ این تخم بخ و بار گرفت

ظلمت این شب سیاه از چیت	نور این آفتاب و ماه از چیت
از چه این قلعه سر بلند آمد	که خدا چون دخانه جند آمد
چند از آن دارند و چند پدر	جندشان خست و چند بر
تو چه چیزی چه جو مری چه کسی	نرسیدی بخویش در چه ریسی
این خرد خود کی و روح کدام	دل که نفس را چه باشد نام
چون فادی شهر سپکانه	بجگار آمدی درین خانه
این فرستادن پیر چیت	با تو کرنیت این سخن چیت
از چه بر میزد و اجبت اینجا	چه حاجت و حاجت اینجا
سازکاری و مردمی چه بود	آدم از چیست آدمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد	چه کسانرا نمونه شد کرد
حق مر مرزی که کدام بود	نزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی ز سر کدشت بکوی	بچه خیرت بازگشت بکوی
چیت این دوزخ بهشت کیست	برشش حال خوب و ششت کیست
نن و جانرا عذاب چون باشد	مول یوم الحساب چون باشد

۲۴

اصل اینها جویت خریک فر	از چه بد پاشد این تفاوت
کار این سلطنت مجازیست	باز دوان این که کار بازیست
سمه دانستیت این بدست	که ندانسته کناه ازت
بد را و اصول آن زین جام	تا بکین خروید بر آری نام
اگر این نکته اند اینی تو	اندرین خاکدان بیانی تو
آخر این آمدن بجاری بود	از برای جنیس شماری بود
ورنه این در و سر چه میست	سمه خود بود سر چه میست
تو بد آن آمدی که کار کنی	ز جهان دانش اختیار کنی
سمه را بگری و دریایی	رنج منی و درد سرمانی
حیث ناموس دل در بند	کیست سالوس خوش و خند
دانش این حوالست تو	وز خدا این رسالت تو
تا حدوث از قدم بدید شود	نست پیش کم بدید شود
نرک این عالم فنا کو بی	مک جلد وید را ثنا کو بی
جز بعلم این کجا توان نیست	نفس بی علم هیچ توانست

در صفت علم

علم با است مرغ جانت را	بر سپهر او بر در و آفتاب
علم دل را بجای جان باشد	سربی علم بد کمال باشد
دل بی علم چشم بی نور است	مرد نادان ز مردمی دور است
علم علم بر برین باب لا	تا بر و چون علم شوی والا
مهر از بای علم و دانش	تا بقیوم در رسی و بحی
علم عقلست و نفس علم خدای	پیش ازین پنجه دی مکمل خدای
را آنچه بر جان نوشت در و تا	شاخ علمت و میوه معلوم است
نیت آب حیات جز دانش	نیت بار نجات جز دانش
مهر که این آب خورد باقی ماند	چشم او بر جمال سایه ماند
مهر در روح کن بدانش و دین	تا شوی بمعنان روح امین
دین بدانش بلند نام شود	دین بی علم یکے تمام شود
نور علم است و علم بر تو عقل	روشنست این سخن چه حاجت نقل
علم داری مشو براه و بسیل	علم بس راه را چراغ و دلیل

۲۲

چون چراغ و دلیل و بسیل	مست در شب جرات بر سید
علم نورست و جهل تاریکی	علم رامت بر دیوار یکی
دانش است آب زندگانی	خفک آن کاب زندگانی
در پی کفایت و آن رستن	جز بدانش کی توان رستن
نفس بیست و کر بزیشت	عقل باز و علم شمشیرش
علم خود را کمن ز عقل جدا	تا بدانی که کیست عقل خدا
تن بدانش هر شسته باید کرد	دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد	باجراغت به پیشگاه آرد
علم اگر قالیست کرجایت	هر چه دانی تو به زمانه آید
تن بی روح کیست مثنی کرد	روح بی علم حیت با دی سرد
جهل خواست و علم پداری	زان نهانی و زین پداری
جان داننده هر چه دماست	باید بر فلک سپرد است
راز چرخ و فلک بدین	نه هم از عقل یافت مشهور
علم کشتی کند بر آب روان	دانکه کشتی کند به علم توان

چون تو با علم آشنا گشتی	بگذری ز آب تیرنی گشتی
سک دانا ز کانا دان به	بهنر در گذشت شهر آرده
شود از جهل مرد کاهل و پست	دانش او را دلیله سازد و حست
کردش قبه چنین بر کار	نه بعلمت بس بکسیت بیار
دین که کار و حرفت و پش	نه هم از دانش ات دانسته
جهل کوریت سر بچاه کشد	علم و پستندیکه بپاه کشد
دل جو کرد و بعلم پسندد	راه جوید با فسر نیند
چون بعلمش یقین درست شود	در عمل نامدار و چیت شود
مردی علم جفت غم بهتر	دیک بی گوشت پر کلم بهتر
بوش جابل جو آتش و جاک	بردم لیک زود کرد و دجا
علم دیوانه نیل خلل نبود	ز آنکه دیوانه را عمل نبود
علمی راست رسته در جابه	که نکرد بر پیختن تپاه
علم را در دبر و نتواند	باجل نیسرم و نتواند
نه بمیل زان خراب شود	نه بسیل زمین در آب شود

چو مر علم همچو زر باشد	که جوشد کهنه تازه تر باشد
نفس را عقل مستفا د کند	علم ازین پشتر چه داد کند
آنچه در علم پیش می باید	دانش ذات خویش باید

در مضمون این کتاب

نامه اولیاست این نامه	میرا و را بشهر و سنگاه
اندرین نامه بدیع شربت	راه دوزخ بدید و راه بهشت
سخن مبدا معاش و معاد	اندرین خدمت کردم و یاد
صفت بر و صورت فاجر	حیلت دزد و حالت تاجر
سخنی بی تکلف و صلف	قمری بی ترقت و کلف
فکر در گفتنش نه پانیده	ز امهات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چندند	بمقام اشارتیه چندند
نام این نامه جام جم کردم	واندر نقش کل رقم کردم
تا چو غبت کنی جهان دیدن	سر چه خواهی در و توان دیدن
شناسی در ده که شاه کجاست	نزل او کدام و راه کجاست

دشمن شاه را سکت از پست
در این خانه را که یافت کلید
چه مسافت ز کج تا بطلسم
باز دایه مقید از مطلق
مسح دیوت زر نهیند از د
دور بایش ز کمرهای خفی
بتو گوید که آدی چه بود
سخنه و کرم مرد غل نشوی
حالت از دزد در امان ماند
باز فکر تو چشم باز کند
کول گشت نباشد از جوار
دید بهر ترکت ده شود
تو بفتحی چنین شوی وصل
گرفت یکده غدر ما خواست

رخ دیوانه خواب مست از
رخ این خانه که ز پرده که
در مساجد مایه ره تا اسم
راه باطل جدا کنی از حق
غول رخت بچ نیست از د
راه یابنی بملت خفی
مرد جونت و مری چه بود
به ضلال مبین مثل نشوی
حالت از علم نیل کان ماند
مرکب روح ترک تا نکند
باز یابنی که منزل تو کجاست
دلت از نقش غیر ساده شود
واحدی را ثواب حاصل
دولت خواه از خدا خواست

در قسمت کتاب

دوش کردم بخری غری
دل جو در خانه مست شد زین
بنشستم چون بدشت آمد
باد سخت بود و مردان از
که که ویکه چکونه چند خورد
جو ز من دور گشت مستوری
قسمت رات کردش به دور
دور اول نشاط بخشد و نور
اندر آید سرت بکفت و بکوی
دو یمن دور شیر کمر کند
سرا به یابنی باز نا یشت
در سیوم دور چون کنشش
روح را قوت شباب دید
که بایں جام نو کنم بر نی
رخ بصر آنها ده من در پی
جام پر کرد و می گشت آمد
شد حسانی ضرورت از آغاز
تا شود مست و ره بخانه برد
بر گرفتیم قلم بدستوری
تا بنوشته بر بنا شد جور
کند از دیده خواب غفلت دور
عالی دیکرت نماید روی
درفستون ستر بصیر کند
برده مرد از دار نمایشت
بنماید نهاد را بوشش
سر از وامل خواب دید

ایس سه دورا بر سر تو ایس بر
راه از اینجا بدر توانی برد

پختنی چند در مو عظمه

روزگشت ای حکیم از ان منزل	خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازین آمدن مراد چه بود	سر این بحسب و این معاد چه بود
مگر آغاز کار دریا پس	وز وجود جهان خبر یا پس
سمه دانستیت این بیان	کردن آستینه درت بدان
کمال این قیمت از طریق قیاس	در وجود و عدم نهاد اساس
وین وجود از فنا پذیر بود	مکنت اریه بر اثر بود
ورفرا بد و نباشد راه	واجبت او برین مجوی کواه
ذات واجب قدیم و فرد بود	بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او نیز از جهات بر	تو از ان ذات بی جهت مگذر
مرجه در امتناع و امکانست	ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان	شد وجودش وجود عالم
کردستش اقتضای ظهور	ز آنکه نورست و فاش کرد نور

ذات او بر وجود سایه کرد
رحمتش رخ به نیکوایه کرد

صنع را منطقی ضرورت شد
طالب جان جسم و صورت شد

اول جمله دست عزم جل	کرد چه آخر ندارد و اول
غرتش چون ز خود بخود بردا	نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود	عقل کو را بدید کرد سجود
نفس کل شد پدید از ان دید	شد پسندیده زان بسندید
نفس چون در سیم نور افتاد	سومین جو سرود و گرفتار افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد	بیکر آسمان مویدا شد
جو من نفس چون خود مکرست	تا بداند که حق که واکست
عقل و نفس و فلک بدید	جرح در گشت و در شنید
بمجنین تا که نه فلک شد راست	حکمتش چون برین فردی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه	منقش شاه و دوازده خانه
سمه در مهاد این میا پوش	روشن آیین و روشنای پوش
نرم جویان تنزنازنده	مریکه پرده نوازنده

جرح چون دور گردوشید	شد زمین روشن و زمان سدا
در زمان گشت جابر فصل بدید	بر زمین نیز نفست خط بکشید
سعت اقلیم از آن به پوستاند	هر یک بر ستاره بستند
چون از آن جنبش شباروزی	یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زیر ورق در حال	مشرق و مغرب و جنوب و شمال
جرح از اول که خیره شد در	جابر غرض بدید شد بر فور
کاشش باد و آب و خاک تواند	هم حیات تو هم هلاک تواند
وین عناصر جو دست در هم داد	زان سه مولو و نامدار بر داد
آن سه مولو و دیت نیک بدان	معدن و بس نبات و بس حیوان
گشت معدن بجاک بوشیده	وز زمین شد نبات بوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا	شد بجنبش روان و حکم روا
ایس سه موقوف بر چهار ارکان	و اب برین نفست گنبد کردن
جرح محتاج نفس و نفس عقل	تا بوحده رسید نقل و نقل
کر چه مرید چنبرین بدار کنند	چون بوحده رسد قرار کنند

۲۷

انکه با عقل بود در حوش نفست	جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد	از تراکیب نقشها بندد
چون که از طبع و از مزاج برون	نفت این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد	نه مزاج از چهار عنصر فرود

در ترتیب ظهور موالید ششمه اول در صفت معدن

جرم خورشید کرد سیکز جا	مذتی چون بگشت با افلاک
آب و خاکش از یکس تا قه شد	تیش اندر دو کانه یا قه شد
متفاعد شد از میان دو بخار	که دور دخت در هوا طیار
روح خاک کی گشت بود و نرشد	روح آبی لطیف نیز دبلند
روح آبی جو در شیمه کان	محبس گشت ز اقتصای زمان
روشن آفتاب تابش داد	حرکت کرد و اضطرابش داد
بر هوا رفت و آب شد بجکید	بر زمین گرم گشت و بر بطبید
زان صعود و مبطوط پیوسته	گشت اجزایش روشن و بسته
زمره روح مطلق گشتند	فرقه ذرات زمین ز نقش گشتند

روح خاکی جو اش دغابی بود	واندر و اندیکه کرانی بود
سنگی معدن احتیاسش کرد	جنبش خویش در خراپش کرد
نبش دایم اندر و پوشت	راه پرو شدن نبودت
جوب بسی روزگار نشد درد	ند کوکان قناد و شد کو کرد
قد نفس نام کردندش	حکا احترام کردندش
دگر این نفس و روح را از نهفت	شد بحسی غبار معدن جفت
روح و نفس بدن میاشد	کار کا سینه رخاک بیداشد
نوبتی دیگر از حرارت کان	کرم کشت این سه جز و را ارکان
شد زحر مقام و ضیق محل	عقد آن در طوبت ایس حل
ویس سر را در زمان بیپوشند	گاه پیمان و دوستی بستند
وزن قدر را با عدال بود	نصفی و جان رلال بود
دگر آن آب جوب حجر کرد	بر مرد زمانه زر کرد
و بود وزن رنق افزوتر	نقره باشد دگر و دزر
بایساوات وزن این دوجار	تیره باشد از اختلاط غبار

۲۸

نام جسمی چنین حدید بود	وین پس از مدتی مدید بود
وزر ظلمت عیدم نور شدند	وز مساوات وزن دور شدند
ز آتما زج بند سبب مرس	جد قلع و سرب خیزد و سب
وانچه بلخ و شوب و راجا تاند	سم ز تاشیر این مزاجا تاند
مجنین ار در یحماچی کر	حال حکم نتیجای دکر
تا شد این خاک پر کهر کنجی	خلق تا برده بر یکی ریخته
اقصا و نیسیا و این جوامر خاک	ایس دور و خند با تو گفتم تا که
وین جمع از نفیس اگر دون اند	زاده اخر آن کردن اند
زین میان زر بود نتیجه مهر	نقره فرزندان ز سپاه مهر
مس و آسن و زرمه و بهرام	بهم مندند و توریاب مدام
قلعی از مشری و حیوه ز تیر	زحل اندر سرب کد تا تیر

در کتون نباتات و اشجار

وین چهار خبیث را بدست	چون بدید آمد از تنه رست
نفس روئیده یا را ایشان شد	جنبش را است کار ایشان شد

شغل این نفیس را بطریقی است	مشت قوت بجادی برخواست
قوت جذب و قوت احساک	قوت مفهم و دفع بشنواک
غاذیه نماید مولده هم	کشته با قوت مصوره هم
بس طبع نقش بندیت	بر و نقش از مزار کونیت
شد بصحرا و کوه بر جاتک	از کل و یا سیمین رخسار کنگ
مدتی بر شد نبات و بلند	زرد شد بعد از آن و تخم افکند
ما کرد از اختلاف کرد دست	مثل او از زمین می تواند دست
جو کند زایل شد اختلاف مزاج	شجر آسنگ نشو کرد بوج
گشت رونده کونه کونه در	بی برو میوه دار و نازک و سخت
آتش از رخ شد روان سوسن	شاخ و برگش در از گشت و سراج
آب حریف سیخ و خارش گشت	وان دگر جمله سیخ و بارش گشت
باران را نگاه داشت ببرک	ز لبر و باران و باد کرد و تو مگر
دانچه بی بار بود کثر روز	ساخت دشت به پیشانی گشت
دانچه از میوه بود بروی بار	دانشش پاک شد ز سنگ و خار

بر و رشت دید سر بلندی است	در چمن نام از جندی است
چون رقت گرفت رستن	یا نهد بود یا دوا یا زمر
در ظهور حیوان	
باز چون در مزاج این ارکان	متضاعت شد اعتدال توان
قوت حس و جنبش براد	مدد روح رستنیها داد
جسم چون زمین دور و جوی یافت	بر حیات و روشش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین و برآست	رستنی خورد و خواب و راحت
زین میان ده گشت و زریدا	در نیل ماده گشت ترشیدا
ماده و نریم جو جفت شدند	در تنای خیر و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت	کوه و صحرا و غار و وادی و دشت
در وجود نوع انسان	
امتزاج این دور و روح را بتم	جو کند در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلقی ساخت	سایه نور خود بران انداخت
نوع انان از ان میان برخواست	شد بقامت را استقامت را

تن او شد بقل و جان قائم	تن تبا می پذیر و جان ایم
صاحب علم و صنعت و سخت	زانکه او را سه روح و یک بد
و آنچه اصل وجود این است	زیده این نبات و حیوان است
آدمی چون ازین خورش سازد	مایه نشو و پرورش سازد
آن غذا در بدن جو باید نظم	خون شود در تن از حرارت
جون بر آید برین سخن چیدی	یابد آن خون بروح پیوندی
شودش رنگ اعتدال مزاج	بر سبیدی جو زیق و جراح
در جنین حال نزع خوانندش	اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پست رست شود	سبتش باین درست شود
این چنین جو مری ناپفت	جون کند جفت خلوتی بآفت
در نهد روی از آن حد این غلب	بدان رحم ز مجری صلب
مار ما ابرن را مژد	زود اندر شیمه شان ریزد
مفت گو کب بکار او کشند	خلعت تربیت در او پوشند
برحم شهر بند سازندش	تا جو خون نهند سازندش

۲۰

چرخ پیوندش استوار کند	تا در آن جای که سرار کند
ماه اول ز حل کند کارش	اندر آن وقت که بود یارش
کرد این خون در آن شیمه تنگ	متغیر شکل و صورت نیک
در منر زمره که گاه نمهند	بر جنین آب نطفه نامهند
این زمان که ز حل قوی باشد	طفل بر داند و معنوی باشد
بر یکایک پستار کان زمین	هر یک ازین قیاس حکمی
شرعی باشدش مایه دویم	مدد و یاور و نیا و دویم
سرخ جامد شود بپان حکم	باز گردد در برنگهای دگر
اقدش در مسام بادی کرم	ز آن بدید آمد احتیاج نرم
حکمای که ریم موهود دانند	اندرین حالتش ولد خوانند
کر سیوم نامش آفتی نرسد	یا کردند و فحاشی نرسد
بایر مندی بود ز بهر اش	متصرف شود در انداش
عضوهای ریم را در تن	باده که عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد	نزد دانا لقب جنین باشد

ماه چارم بقوت خود مهر	شودش نقش بند پیکر چو
تن او لغز و پرتوان کرد	روحش اندر بدن روان کرد
در شکم خویش را بجنباند	مرد داند که کوشش خواند
ماه پنجم بر سره پردازد	ز سرش موی رستن آغازد
منفصل گرددش رسوم هم	صورت چشم و گوش و بینی و خم
چون بماه ششم رساند کار	شود از آنجمله عطار دیار
در دنانش زبان کشا شود	و ادترکیه باش داده شود
منغم او را قسر نگاه کند	رویش از روشنی جواهر کند
اندر این ماه بی خلاف و گزند	کز نر اید باند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان	نوبت آید کوکب کیوان
کز ما در نر اید این سنگام	کم شود کار ز نر کیش تمام
در نهم شترش باشد شت	اندر آن راه سهماک شت
سعدش این بند را کلید شود	قوتی در ولد بدید شود
تا بد رج سرگون کندش	در شکم چنان برون کندش

۲۱

مادی بوده اندر آن تنگی	اوسبک لیک از شکم پیکی
طفل در مسک و مادر غشته	سر دو از بار یکدگر خسته
بزرنج دست و روی بر زانو	رنجس از خفت و خیر کدبانو
قوت او خون و مسج قوت	خبر از نبوت و نبوت نه
چون برون آید از خان بند	در درخت اوست خدی
در صورت حال شخص بعد از ولادت تا باخ و وقت غایب	
باشدش کار از ول پاییه	طلب شیر جستن داییه
که بدوشش کشد و گاه بمهد	گاه مهرش دمنده کامی شه
چون ز کھواره در کھا آید	در در کوه کوه گیر و دار آید
باشدش خوف و بیم ز آب	آفت افت و خیر و گریه و خوا
چون جب خود ز رات بشناسد	و آنچه خوانند و خواست شناسد
از سه حالش سخن بذر بنود	مر سه سینه رنج و درد سر بنود
یا میکبت کشد و استادش	تا دهد فرض و پستی مادرش
باز در گریه و خروش افتد	در کف چوب و مار و موس افتد

شود آخر فیه ودا شمنند	راه یابد بخا تقایه چند
دل او را کند نرند و سپاه	را تب مخته و و طیف ماه
ای بسا نمان وقف کو بریان	بد بتار سپید بجد بیان
بعد از آن مایشود مدریس عام	یا معید و خطیب شهر و امام
یا بیرون او قد بد قایق	یا بتز ویر و شید و زرا
کم رسد زین میان کی بوصول	ز آنکه غنم قد در فرود و اصول
و کرش در سر این سو پس	بمعایش دست ریس بود
بد کانش برند و نشانند	آتش در دغش آفتانند
زغم و داغ حرفت و پشه	کز و مقراض و آره و تیشه
خوردن پرشتن غمناک	نال نیل وقت و آب پر حاشاک
چو در آید بایه مر دیه	کرم کرد در دما کند سر دیه
افتدش زین سر سبک سایه	باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آرز در ماند	بازش آزند و باز در ماند
نشود پند و ستاد و پند	نه بدانش کراید و نه منتر

مارشش مت مید بد بر باد	خونماند شود بد ز دی شاد
فاش و بهنای ز موشیاد و رست	بیر در حشیش او قناد بد
بمکش چند نیل فکار کند	دست آخر سرش بد ار کند
صدای نیل منتر تلف کرد	تا سیکه در منتر تلف کرد
و کرش نخت یا منتر بود	نام بردار دا رحمت بود
مایشود خواجگه کرامی بر	یا سرافرازی از اکا بر شهر
یا امیری شود دفسر و زنده	یا دیری دیار سوزن
رنج بسیار برده از مر باد	کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالمها حاضر و مکر بسته	دل در اندوه و درد بسته
چو ز سودای قربت و نیل	با سعادتش کند دلش خوش
چو در خواری کشد ز شاه و امر	ما کمال بر نشانش آید تر
ز غل بر کند چراغی چند	خانه و آسیا و باغی چند
مرکی جنب در طوید کند	دست در صورت جمیع کند
مخت سالیس و غم و و کاه	خرج ده خانه سازد و آلت راه

ز رخ بنده و بهای ستور	نان در بان و جرات فردو
گر غلامش گریخت آه و دروغ	در سقط شد ستور را دروغ
حد دشمنانش اندر نی	حاجت دوستی کانی نبوی
بار حد کس بن فرود کرد	آتش دوزخ اندر و کرد
دل مظلوم در دعای بدش	جان محکوم منکر خردش
در دل او از هر طرف قلاب	بسته بردی ز دهم دلهام
سالم کار این و آن پیارد	که زمان بخود نپسرد ازد
تواند دمی نشستن شاد	نخند مرگ و آخرت را بید
دست مصفب گرفته کوشش او را	حب دنیا ر بوده و موش او را
روز و شب همچو باز و و خشم	شده بانیش و حضور خشم
عافل و خطا که مان درشت	که بخوانند نامهای شست
عالمی کم شود درین سپر کار	تا از ایشان یکی رسد بخار
چیت کستی برای محنت و غم	رحمت او فزون و رحمت کم
آتش آخرب ز نور نخت	فلک اندر کین محنت تست

صفت تاثیر اجرام سماوی در عالم کون

سیر افلاک را بدان عیث	نفس را بر شعور این کشت
از زمین هر چه جسم و جان دارد	آسمان صورتی از آن دارد
او برین سایه نور افکنده	سایه این بنور آن زنده
اگر آن نور نیک حال بود	عیش این سایه بر کمال بود
در بدید آید اندر دوستی	توان دید اندرین رستی
در هم این نور و سایه پیوسته	سیرت این سیران بسته
جوازی سایه باز گشت نور	گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چه در چه بایه ایم همه	چون نه نوریم سایه ایم همه
تو از اینجا جو سایه زانی دور	که نه همچو سایه در پی نور
اصل نزدیک و اصل دوریت	ما همه سایه ایم و نوریت
باز از آنها که پیش ما نورند	ز حقیقت جو سایه میخورند
نفت کوکب ز راه بیخ نظر	گاه زمرت درمند و گاه
دو جهانگیر و پنج صاحب رخس	زیر این طارم دوازده بخش

در و بال در بسوط و حد و	که تلافی کنند و کا تلف
تر و خشکند و گرم و سرد بهم	نرم رفتار و تیر کر بهم
بشدن شان ز خانه در خانه	فتنها در جهان و برانه
در می تن آفت جهان باشند	ز احراق آتش نهان باشند
تابتی بر فراج پیاری	واقعی در انزای طیاری
دین یکی معطی آن در قاطع	این یکی تیره وان در ساطع
باز ازین جمع ثابت و سیر	سر یک با یکی در شد یار
نخس با نخس و سعد با سعد	تمتج رنگ سر و دیگر دزد
ز روش چون بهم در آفرند	حاله های غیب بر انگیزند
سر یک مقتضی بلا سیر	یا فتوح و انجلا سیر
داده از اجتماع و استقبال	مرد و کون را تفر حال
آمدن شان سوی حوض از وج	کرده دریای تنه را بر موج
جرم خورشید را درین	سیمد شخت صورت و صفات
سر یکی مشکلی بد آمد	یا خود از مشکلی کلید آرد

شد ز میس چون کار کا می شوم	کرد او حلقه ز خرج نجوم
زان نظرمای تیز و خنداشت	آن رهد کوز خنه پر و حبت

در آثار علوی

میگند جبرخ ازین زمین و بخار	تلف مهر کونه کونه بخار
بر هوا چون بخار زور کند	جنبش و اضطراب و زور کند
کند انگس که داد و داشت	لقب آن هوا ای جنبان
در زمین این بخار است و دکان	نیز در مردم و در حیوان
برستان مسام جانست	جنبش این بخار آتشیست
لیک چون گاه رخ که آید	و آن مسام گرفت باز شود
بره قیمت شود بخار من	کا جنبش بید از یار من
آنچه بروی زمین حصار کند	جنبش او را جوی قرار کند
کند آن راه بسته از کف	تا بدید آورد زلال و خف
و آنچه ره یافت در دعو مکان	از تری خود و زگر غی کان
در صعد و بسوط آب شود	یا به معدن و دما شود

و آنچه خارج شود براه فلک	نزد و نا دوران نباشد شک
کش گداز بر مهریر بود	یا سوی آتش آتش بود
پیش ازین جیم را گذر چون	این بخار از دو حال پرست
یا آتش رسد شهاب شود	در نه ابر و تگرگ د آب شود
باد چون در میان ابر افتد	ابر بر کردش ابر سطر افتد
چون بکوشند باد و ابر بهم	بمحمد برق و بس بریزد دم
ابر از آن باد چون درید شود	عنش بعد از آن شنیده شود
سرمی گوید استود زحاب	آن بخاری بود که کرد آب
فضل سر دشت تگرگ و برف کند	روز که مشاب صرف کند
در هوا غیر ازین نظر نیست	در زمین نیز بس اثر نیست
پیش آن کو اثر شناس بود	آن دگر ناب برین قیاس بود

در خواص نفس قدسی و دلایل حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقیت بی زبان گویند	وین بداند کیسه که او جویند
در بصر نور و در زبان گفتار	در دمن ذوق و در قدم رفتار

توت سمع و پس بوییدن	بره فکر و دم بوییدن
نم از فیض نفس زاینده	جمله را نفس نماینده
دیدن او بامتیاز بود	گفتن او بر مژ و راز بود
بر توار بس که مشغول است و چشم	بهرارت زبان کند تعلیم
می نماید ز صد طریقت راه	تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
او جوشایسته خود سازد	نور او عکس بر تواند سازد
او جوشایسته خود سازد	نور او عکس بر تواند سازد
نور او در مت فرشته شود	منهی غیب و سر نوشته شود
جستن مهر کی زبانی از دست	زدن مرفض نشانی از دست
جستن سرشانی جاه بود	دان بایت دلیل راه شود
جستن چشم راست از شادی	خبرت گوید و از آزادی
جستن چشم چپشان جفا	با سخنهای دشمنان ز قفا
جنبش هر یکی بمنوالیب	هر یکی زان دلیل بر حالت
بهمین حکم نفس سرمانات	اندر اوقات رنج و درامات

بصیرتی دلیل ضعف قوی	متفاوت بر اختلاف موا
م نقش بر حرارت طاری	ملوی بر کمال بیماری
وان دگر با بدین صفت باشد	نزد آن کامل معرفت باشد
سر بسر و آفتان این رازند	کوشش کی تا چه پرده می سازند
می بنوشند و بازی گویند	بی زبان با تور از می گویند
زین ورق در سخن نقطه بنقطه	که غلط کم کن و تو کمره غلط
سر یک اندام نیز را خالیت	در فراست دلیل بر فالت
خال در چشم و میل در بینی	صورت جلالت و کبر بینی
طرح بینی اگر بلند بود	مرد مغرور ارجمند بود
کردن در ریش و بای و قد	ز حاق حدیث گوید باز
ایچینیس کار خانه بر کار	شب و روز تو خفته غافل دار
خود در تحت این بلا باشی	چه کنی که نه مبتلا باشی
کلیت کن را شمار داند	نمده را اعتبار داند کرد
شادمنش کنی در سر ای بسنج	نموان بودی کشیدن رنج

۴۶

ز ان بدین عالمت فرستاده	وین جنیس ساز و آلتی داد
تا بدینها نظر براندازی	باز کار خویش تنی سازی
زیر کانی که راز دانستند	سر اینها جو باز دانستند
زمین زود بر کفار شدند	کنج و شش سوی کنج غار شدند
گر تو کج خردی بدین دیداد	ور چون ناصر شوی بخت و داد
تا نشویی ز ملک ایران	توانی کنج غار نشیت
نشد در ویش اگر نیند وری	زین دو خسر و چه اینا موی
تو با موختن ملید شوی	تا بد اینی و ارجمند شوی
چونها دتو آسمانی شد	صورتت سر بر معالی شد
نه زمین بر تو راه داندست	نه فلک نیز بر تو تاب دست
کر چه دیریت کا ندرین بدی	نخواهی که سخت پیونددی
نه جهان در زمانه بستی دل	که تو آینه بر دوش شدن ز کل
مس بدین غار سر فراخته ام	که درین غار جام ساخته ام
اگر در غار سوز دار دوسیر	غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف بیت انسان در صورت و معنی بر باقی مخلوقات دیگر

کاشی آنجان که می بایست	چون تو با غریشتن نمی آیی
نظری کن درین معانی تو	تا که غریشت را بدانی تو
کز برای چکار است آوردن	بچه زحمت ببارت آوردن
یکستی روی در کجا دارم	بکم امید و الحاح داری
نامه ایزدی تو سر بسته	باز کن بند نامه آهسته
تا به پستی تو سر دو گیتی نقد	کرده با یکدیگر یکی عقد
از کم و بیش بخت گداشت	که نه آن را درین حقیقه گداشت
ای کتاب بین بسین خود را	باز دان از هزار او صد را
غریشتن را این شناسی قدر	و نه بس خشم کیسه ای حد
هم خلف نام و هم خلیفه نسب	نه بازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را اینده ایسم تو	کج تقدیر را طلبی تو
بدن درج ایسم ذات شدی	بقوی مظهر صفات شدی
مبجو سیمرغ را ز مای جهان	در پس قاف قابلیت بنیان

سر موی ترا دو کون به است	زانکه هستی دو کون بی کم و
ملکوتت جای منزلت تو	جبروتت آسمانه دل تو
با تو عمره ز طالع می کنی	قوتی چند روحی و یکی
قابلیت قبه ایست الهی	لیک درجه نه آکایه
بر تو ملک سپهر صورت	کرده خطای معقلی نمود
میگلالت عزیمت فرشت	کایتا اگر سیست است و کج
صنع را برترین نمونه تو	خطابی چون و نیل چکونه تو
هم خمیرت سرشته است	هم حروف قلم نوشته است
نقش الله نقش بنح تو	ما سوی الله در شکجه تو
ز سر و دست و پای و ناف تو دل	کرده نام محمدی حاصل
الف قامت است و را ابر	صاد و صاد تو چشمه بار
طواف الف و سین و شین دندان	مادمان تو باب خندان
میم نافت و عین و غینت کوشش	این بدان و دران دگر میگویش
میکنی زان سر دو ما دو چشم	بر سه دندان شین شین چشم

صورتی کش بدست خود کرد	چون توان گشتش که بد کرد
دیور انور عقل یار نبود	ورنه اینجا ز سجد عار نبود
ایزدت خواست تا بدیدی	لایق مرده و نوید شدی
پیری کرد عقلت از بالا	موری نیست تا شدی والا
آخر آنست برادر و خواهر	فلکت یار و مالکت یاور
عقلت از عالم آله آمد	نقست از بارگاه شاه آمد
ملک با تو ایچنین همراه	سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
ملک و روح با تو تو بخواب	شب قدری تو خویش را در پای
ز عرض گشته در سرای سنج	قادران تو خویش را در سنج
چار عنصر خمیره جسمت	سه موالید جزوی از اسمت
آب حال تست و کشتیها	باد فراشتت در شینها
آتش از مطح تو آتش بریت	ماه ثابت بیاع رگ بریت
تو خطش چنان نکشت محیط	کز مرکب ترسی و بر سیط
مشکل عالم از تو آسان شد	دو دامت ز دم مرا سان شد

سنگ جوں موم زیر تپشت	آب دامن یکی بر تپشت
بوت پروں کینه زیر و	وزموا در کینه عقاب و
در سرپل نر زین قلاب	کردن گیر در کینه بطاب
دکران زیر بار و ران تواند	سر در افکار و در غان تواند
حیوان و نبات خوردن	معدن آیین کوشش کردن
آفتاب عقل و مامت روح	جمل طوفان و علم کشتی و فوج
آسمان سرست و عرشش	خس ده کونه کونه سرش
خلق نیکت بهت و صورت	کرم و ممت بلند قصور
خلق بد و زور و غلب	قدر و دیوایک شواله و
ویل خشم و بغم خشنودی	دو دامت از و شهوت مودی
بحر ما آب چشم و کوش و دان	پشه موی و در و جنب نهان
کوهها کرده و پیر زو	دره و بسته عضو پای کسا
زرک و استخوان و عصبه و	لحم و غضروف و جلد بر سر و
سه هزار آلت اندرون برو	درج کرد دند در تو بلک و فزون



بعد از آن قوت بنامی شد	با یکی زین مر آیت فتم کشت
حاصل ضرب بیت و جار مزار	کار فرما و کار کن بشمار
شب و روز ایستاده در کار	تا بلندای گرفت دیوار
نه فلک در دل تو دار و کنج	با کو اکب و لیک در یک کنج
جان جهان را بکشت و نکشت	وز حضور سپهر تنگ نشد
کر زمانه بترک باز آید	بر روی تابویش و باز آید
شد درین جیم مفت کرد و موج	وز شهاب و نجوم فوج
آسمان سرد شهاب و گدا	ز حلت فتم و فکر صایب رات
با تو بهرام شوکت و غضب	ز مره ترین شهوت طرب
مشرقی زهد و حلم و جاه و وفا	تیر و شعر و خط و حساب و شمار
شمس حکم و سیاست و شامی	ماه حریفی که میخواست
خاک پر کنج و پر دینیت	آب پر زور و سفیدت
هم ترا تاج اصفیای بر	هم ترا خلعت صفادر بر
گاه بردار و گاه بر تنجی	آدمی که بود بدین سختی

لیس فی جنتی تو تابی گفت	وین انا الحق تو میتوانی گفت
گاه عبدی و گاه معبود	حجب چون غلام محسود
خواه فارغ شدت ازین بازی	مهم کارش تو بند و میبازی
در جهان جاده نشد رفت	بجز این موت کرده جاده موت
آفرینش تمام کشت بتو	خاک از افلاک در کدشت بتو
دو سه خط حلقه پیستی	و حقیقت بهم تو پیوستی
جهد آن می کنی بقیار	کان دویسم نم ترش داری
نیک مستم و گرنه زین جانت	بنیام مزار و یک نامت
بستان ای که شربت قیامت	بشناس این قدر که این کافیت
میش ازین کرد و حرف بر خوانی	ترسمت بر جی که سبحانی
این چه کفتم بقدر نیک بدان	در نی آن زمانه دیت میران

در پایه این فصل پیری چند فرمود

کر برسد کسی که مرد و جهان	کفته کا نذر آیت نهان
بر شمر دی از آن نشانی چند	کردی از مر کسی بیانی چند

باز چندین مزار دارد و در
نه فلزها مرکاسی
اندرین نیت ضعیف گشت
ایس جوایت گفتنی بدست
می توان یک یک بیان کرد
حکاکه اند و داده نشان
ست پوشیده در جهان کنج
گذری کن بطور این اسرار
نور موسی بسین و نار خلیل
جلی مت در جملتها
کادم از خشت نشان آورد
دم ثعبان از آن نمودار است
اولیا را یقین از ویت دست
آب الیاس و خضر روشن است

که جهان دارد از یکایک بهر
آشکارای آن نهایی
کرد انشته پان کن رست
چون گوی کریم باید حبت
بشناسند بر عیان کردن
مس بگویم ز گفت ایشان
بدر آوردنش بر رینج
در مناجات عشق موسی وار
اکرت آرزوست این تحلیل
حجرا و علاج علقها
فکر او شیت را بجان آورد
رپسن ساحران از آن تار است
انبیاء را کمان بدان است
ما ز غرود نیز کلشن است

کس نداند که بر چه بار یکیت
بمحیط فلک عروج کند
حل این مشکل از تو نیست بدر
اگر این دست بر کشی از چپ
بگنی که بد یک علم پری
ز شرف صاحب زمانی تو
اندرین کعبه شد بصورت کعبه
حجرتش کار ساز و سازنده
بر کعبه چهار تاست در حجرتش
ذمب کنج در رصاعه او
خیزد این کعبه را طواف کن
سعی کن در صفای روح و بدن
که جو این عهده بر تو حل کرد
اگر باین وقفه میرسد عیشت

وین چه رنست و در چه ماریست
در مسام ملک خروج کند
به ازیس کن بجال خویش نظر
از دما سازی از عصای شعب
بهتر از ما متاب رگمزی
بچه از خویش در کمان تو
حجری داند ران حجر زمزم
زمزم او حجر که از زنده
زمره طالع رطع فخرش
قمر و شمس مرد و خاصه او
بر کراماتش اعتراف کن
تا شود تن جو جان و جان تن
منزلت تارک زحل گردد
مهر کرد و تمام بر حبست

اندرین تریکی بسی مردند	ره باب حیات کم بردند
کار این آب کار باز نیست	شهرتیه اینچنین مجازی نیست
انکه منجا آب کم کردند	عمر خود در تراب کم کردند
با تو معشوقه جو آب ارزان	بر سر خاک چون شدی لزان
طالب این وصول اگر هستی	در بروی طلب جرابستی
دل باین واصلان سرگردان	مده ای جان و روی برگردان
زمره انبیا غلط نروند	اولیا در نیستی سقط نروند
همه معروف و قایلند باین	بکبرت این سخن زمان و زمین
که تو کر میکنی تمام این زمر	همه اجساد را توانی قهر
هم نشان نخواست از بسید و زرد	هم دو باشدت ز کرم و ز سرد
علت درنج را چهار ضرار	می توان کرد ازین حجر تمام
دید از ذات خالده و باقی	ضرر تری و نفع تری باقی
بلق عالم صغیری تو	زاده عالم کبیری تو
نام این عالم میانین است	سیوسین صورت جهانین است

پرسیدم که جان و سر دارم	شنیدم که زین خبر دارند
جستش کرد چه از محالات	پیش بعضی هم از کجالات
هر که او عالمی تواند ساخت	هر که امر کن تواند ساخت
کریدی حبت و جوی برداری	سایه بر سلطنت نینداری
راه تو خیر را بدانی راز	سرعت و نشور مازین راز
باوشای چه پیش ازین باشد	غایت سلطنت بمن باشد
خاتم خلقتی و عالم خلقت	در تو پوشیده از جامه دل
خاک پیزی کیکن و دار کیکن	بس خیس اوقا و ده لبرنج
سجانی بدین حقیری تو	تا ترا مختصر نکیری تو
باز کن چشم اگر بصرداری	تا چه چیزی که این اثر داری
سر چه از گانیات گیر دام	از بد و نیک و نامقام تمام
جمله را مست در تو مانندی	من از آن جمله کفستم این خدی
ناکر قدر خود بدایستی تو	حد جان و خود بدایستی تو
سخن فلفله کن بگیری یاد	ندیده روزگار خود بر یاد

این بدان کایت شرف است	نمونه سر من عرف است
از برای تو سخت گوشت	باز از غفلت بپوشیدن
کر بیندازی این حجاب از روی	شود اینها کشف موی بوی
میوه از روضه جنین جید	بی ریاضت کجا توان دیدن
پرده شہوت و غضب در پیش	منتبہ کی شود در صورت
این اثرها صفات تست نه ذات	آفتابی تو وین صفت ذرات
بکن ای دوست چون نه بسی تو	طلب خویش که چه پستی تو
تو بدین رتبت و زنا دانی	غافل از خویش و از خدا دانی
آنکه داند بکون تو یی این داد	نتوانش چنین که اشت یاد
داده او بدان و دار سپاس	بس بکوش و مکنده را شناس
کرند اسیر محفل قش از نور	گذری کن برین مشایخ کوز
تا بدانی که دین بصورت نیست	باد و یوش جنین ضرورت

باب اول در معاش و میل دنیا

نوبهارت در ورعش امرو	بہل این اضطراب طیش امرو
----------------------	-------------------------

وقت یاریت دوستان دخی	جای رحمت جربین مستی
کر چه جانیست غم نخوریم	دست در سم زیم و در کذیم
در چنین پریشان بازاری	بی کفایت سینه رود کاری
پیش دستان که پیش ازین بودند	یکدم از درد سر نیا سودند
بتو شتند منزل آید	تا از ایشان کنی بیکی یاد
زین چہست از بهش ندانی کرد	چند کن تا بهش توان خورد
سیرت آن که شتگان شنو	خوشیندی بنه اساس بنو
خوش زمینیت در عمارت کوش	حاصل رنج خود بباش و بشو
این عمارت بعدل باید کرد	بیشتر رخ بعدل شاید کرد
مر کسی را بقدر ملکی مت	که بران ملک حکم دارد دوست
شاه در کشور و ملک در شهر	مر کسی دارد از حکومت
کر نه از معدلت خطاب کنند	دانکه آن ملک را خراب کنند
بادشای تو هم بیکش پیش	بلک درستی خود و تن خویش
اندرین ملک و بادشای خود	ثبت کن نام نیکوایی خود

بی حسابی کن بهانه مجوی	که حساب کنند موی بموی
اگر عدلش نگیرد در خوا	ملک او امكن بظلم خراب
که درین خانه بی وقار شوی	و اندران خانه شرمنا شوی
ای سخن راز او حدی بررس	که بحر او حدی نموی پسر

در نصیحت عدل بدل

ای که بر تخت محکمت شایسته	عدل کن کرز این د آگاه
عدل چون گشت با خلاف یار	نهند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خفیه را بس حکم	عدل نبود کجا کند کس حکم
عدل بی علم بخ و بر نخند	حکم نیی عدل و علم اثر نهند
تخت را استواری از عدل است	بادش را سواری از عدل است
دو دلهابدا و کر نرسد	عادلانرا بجان خطر نرسد
بایداری بعدل و داد بود	ظلم و شای جبراع و داد بود
طلاق کسری بداد ماند در دست	خانه سازی بداد و گوشخت
عدل و عمر در از همزا دند	عادلان اینچنین خردا دند

۹۸

شاه کو عدل و داد پیشه کند	بادش پیش بخ و ریش کند
سایه آنرا بود که دار و تن	تو بر آن نور رنگ سایه فرن
نور کلی ز سایه دور بود	سایه نور نیر نور بود
خلق ازین سایه در بناه اند	مردم از فرا و براه اند
شاه جفت فتنه بیدار	چشم دولت ز شاه جفت مدار
شاه چون مستعد جنگ بود	دشمنان را مجال تنگ بود
جنگ دشمن باز باشد مرد	این دو شیعه بدت باید کرد
عدل باید طلایه سپهت	تا کند فتح را دلیل رست
لشکر از عدل برشان و داد	تا کند نصرت و نصر شاه
ببود و اند ملک دست بدست	مده این ملک را بغافل دست
دشمنانت بهم جو برای رند	بر قنوج تو دست و پای رند
مهری را بکوشه انداز	اگر دفعش نمی توان بوز
بر قوی بخ دست کین کشای	بر ضعیف و زبون کین کشای
گان یکی کر سکت کر کشود	وین بقصد تو سر برزک شود

فاش کن حیلت بد اندیش	تا گویند غایب فلک زایش
شاه باید که دارد از سرش	بر جهان چشم و بر رعیتش
شاه را که بعد دست رس است	قاصد او یکی بیا و بس است
مال ده که چهار کس باشد	یک سر تا زیاده بس باشد
مسج در وقت تنزی و تیری	میل و رغبت مکن بخون زیری
خون ناحق مکن جویای دست	کز مکافات آن شاید است
کز قرآن بدل رسید فیض	یا دکن سر کاظمین الغیظ
آخر و آسمان کمر بستند	بهارا خشیع پیوستند
تا جنین صوریه مویدا شد	واندر و سر صانع بید شد
نخه حرز کردگار است این	بس طلسم بزرگوار است این
سر که بی موجبش خراب کند	خویش را عفو عذاب کند
تا توانش بچوب دادن پند	مکش در ابله و زمر و کند
چون باشد رشرع حکم حرم	ظلم باشد بکشتن کس غم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل	این بدان و مباشش دور

۹۹

روح خود را بعالم ارواح	اپس ده تار سی بر روح و
چون ملک با تو آشنای یافت	دلت از غیب روشنای یافت
این که چون سایه سوی سو کرد	سایه بر خیزد و تو او کردی
قول و فعل و فیه چون شد راست	اختلافی نماید اندر خواست
مرچ خواهی تو از دانا خواهد	دین مراد دلت بجان خواهد
ابر خواهی تو ابر آب کشد	اینم فتنه بر جواب کشد
با تو بیع کنند جن ملک	سر حکمت نه سنج جرح و
امت اسمی شود و ز دایند	تن طلسمی جهان کشایند
سخت را قضا قبول کند	پیش سخت قدر نزول کند
دینت حمت جلال دهد	التفات تو ملک و مال دهد
آنکه دل در تو لبست جان بد	و آنکه سودت بر دزبان بد
مر که قصد تو کرد خسته شود	دشمنست خود بخون گشته شود
فریخه ی از اینجا هو است	که جهان را بعلم و عدل است
روز خلوت کلم بوشیدی	بنماز و بر روز و کوشیدی

دست بستی کمر بخی کنی	ناج شای ز سر بخی کنی
روی بر یک و دل جو دیگر	دل سخن پست و زبان خوش
تا بدیدی دلش بدیده راز	دید نیهای آن نشیب و فراز
سر جام جهانمای نیست	اثر قربت خدای نیست
مگر کرا این گمان تیر بود	روح صید و فرشته گیر بود
خطبه آنت و سخن آن شد	که دو کیستی در آن میان شد
عادل سایه خدا باشد	ورنه از سایه سم جدا باشد

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت	با سواران بر طرف کشت
کشتی دید تازه و خندان	تزو نازک جو خط و لبندان
برز نایج و نار باغی خوش	زیر مر برک از و چراغی خوش
گفت کاب از کدام جو پیش	که بدین گونه رنگ و بو پیش
باغبان نش ز دور ناظر بود	داد باج که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب و را	زان نه پسند کسی خراب و را

باد شایع بزور باشد و مرد	مرد را مال دوست داند کرد
مال کس نی عاریت نهاده	وین عاریت بعد از بسداد
ز عاریت نظر مدار دروغ	بر عیت جواد باش جوینع
ملک معسور و کنج مال مال	یر کشد تخت را بگردون بال
شاهی شهر جوستان تاج	شهر نی ده زبون شود خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر	کو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نخوشان عسرو ز مدیران	عدل شان عالی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود	زین دو آفاق در پناه بود
شب جو رفت آفتاب در پرد	نه نیابت کند دو مدد پرد
ملک را شب وزیر نام اندو	حارث و با پسبان بود تار
نصیب این مرد و کرد کار کند	نه زرو مرد نی شمار کند
نشود طالع آخر حسیه	بی وجود مدیر و ایسه
خنجر خسر دست و ملک وزیر	سپر ملک روز گیر اگیر
شاه باشد بر وزیر عدل و باغ	مرتب فتنه را وزیر جریغ

وزرا ملک را امین نهند	کار فرمای دولت ایستند
وزرای که مرکز جاسند	آسمان قبول را نهند
کرپا زندکار درویشان	وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان	در نیل خواج در بدر گردان
بای ایشان هزار دیده براه	تا که خواج شان بلفنگاه
روی چندین هزار دل در دست	کلام این بیدلان بجا دست
کار ایشان بدست خویش ساز	مرهم پینه های رئیس ساز
خیر تا خیر بر نیل تابد	خک انگیس که خیر دریابد
چشم گیتی تویی مرو و درو	فرصت از دست میرود در باب
در باب ظلم و ظلم	
ظلمت ظلم تیره دارد راه	عدل باید جراح قلب و سپاه
خانه ظالمان نه دیر که زود	به نصیحت خواهد بود
دو دول خانه سوز ظالم بس	بد کنش را آسمان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کند	عدل رختنده تر زه کند

۴۶

مرد را ظلم رخ کن باشد	عدل و دادش چهار تن باشد
چه خیانت بر تر خون خورد	و آنکه از خون مرزبون خورد
نیت در رخ دولت اینان	تبری چون دعای پیکان
تو تر سی که باغ سازی کنم	خرج آن جلد از خسراج هم
باغ خود را نجیده کل سپو	برده سر کنش اینم مسو
شب تاریک و دو که رشتن او	روز دمان خون رشتن او
و آنکی ظلمتی چنان در نیل	تنخ دفع بدان تویی یاجی
پیرزن نیش که آه کند	روی هفت آسمان سیاه کند
و ای بر خفتگان خونخواران	زافت سیل چشم پداران
بس که دیدم دعای پیر زن	که فرد بخیت خون پیر زن
کر بیک حبس ظلم و رزی تو	در حقیقت جوی نیز زی تو
از تو که دیده بر آب شود	ملک از سیل آن خراب شود
مهل ای خواج کین زبون کین	شهر دارون کنند و ده و بران
جو ضرورت شود معاود کار	مک خود را با دلاں سبار

چو کنی بر قلم زبان غسل	تخم بر عقد ملک داری و
قلم راست کرده در پیش	چشم بر خورده کسان چون
حق در دیش با برین بکک	مال و ملک کشیده اندر ملک
نشاند که کرد کار شکست	نه بداند که اصل کار شکست
علم دانستن قیفر و نقیر	علم آزرده نیتیم و فقیر
کر تراغ حکم درشت است	شکستش از دزد خود شکست
دزد را شعله راه رخت نمود	کشتن دزد بی گناه چه سود
دزد با شعله چون شریک بود	کو چپ را عیس هر یک بود
چون نباشد سیاست اندر شهر	نذر خشد پنهان خنجر قهر
نیم شب کرد بر کر بویه رود	دزد بر باطمینان و بویه رود
همه مارند و مور میر کیست	مزد گیرند دزد دیگر کیست
مال ز دکاروان و ده را کرد	تخنه شهر مال مرد و ببرد
بر جسد ای چو تخننه شد خندان	به حرام آن سر و برد و دزدان
چون گمان ریس شد بی زه	نموان خفت ایمن اندر ده

۷۷

شود قشکی نی عیسی است	چون ایردی عیسی بس باشد
تنوع حاکم حصار شهر بود	داروی در دفتنه قهر بود
سرزدان که میوه دار است	بر تن آسوده باره کار است
دزد را جای بردخت به است	با سپار از نظر بخت به است
بتو معصوم داده اند این ملک	ز خراشیه مهل که گیر دکلک
تاریخ این زمین بخاری تو	بجز از غار و خپس بکاری تو
کر نه این میوه تاب بار آید	باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر تراش چون شیه	کی بماند درخت این شیه
گوشت و متقال بهر دو ما خورد	مرغ بریان هر یک شاه خورد
دست و متقال جو چرم کش کار	ده خدا دست نرم برده کار
چه خوری نان ز دست واره	نظری کن بدست پاره او
دوسه در دیش رفته در دره	پی کویاله و بز و بره
شب خفایه که کرک میشد	روز آسیده که دزد خویش بود
تو پراز باد کرده چشم بر تو	که کی آرد شبان نبرد قروت

ای که در قهر دیگران کویست	به خود کار دیگران دوست
مسج در قهر خود نخواهی شد	حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود سلطنت	نیت سلطان و اندرین خط
با دشا سے نگاه داشتن است	دید و دل براه داشتن است
اندرین تر که ملک خاص است	گر تو شایسته کنی خلاص است
شایسته تر بعت دال بود	بطلب کردن کمال بود
کردن او را بعقل و شرع دوا	نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود	شیر مردی و بهلوانی خود
بر وجود خود از طغیان	یا خود این روز رفت در میان
زنده جاودانه بایست تو	شیر مرد زمانه بایست تو
گرچه ترشیت تلخ گفتن حق	شور بختیت هم نه گفتن حق
سخن اردل شکن نباشد و سخت	رهنمایی کجا گفت دوست
هر چه گفتی اگر نمیدانی	روز ما بگذرد و شب خوش باد

در ملازمت شاه و شرایط بندگی

ای بر جوں ملایم شایسته	توان بود غافل و ناسیسته
بخش کن روز خویش و شب را	گذران بر نفس پس عمر عزیز
شب سه ساعت بام حق کن	سه حساب و کتاب و رقع و حرف
سه به تدبیر ملک و رای	سه با سایش و تنگم و خواب
روز را هم برین قیاس نصیب	بکنی کرد ببری و مصیب
بیش سلطان خشمناک مرو	در دم و خجسته پلاک مرو
موج دریاست قریب شاهان	خشم ایشان بلای ناکانان
اول روز پیش شاه مدام	جد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط بام نزدیکان	بی منم بر مقام نزدیکان
شاه را بے نفاق طاعت کن	به قبولی از وقاعت کن
گر ترا کم دهد مرو در شرم	و ربان پیشتر مگردان شرم
جشم بر کن بدو ستاقین	کوشش بر دشمنان کوشین
کایزم خشم و برآتش بار	مرد خفت و دشمن پیدار
سو دگیس در میان او پسند	فستنه بر آستان او پسند

سرکرا شاه برکشید بر	وانکه را دشمنی دوست گیر
دل در بند و کنش افزون کن	وانکه کنداشت رخسار افزون کن
بنو دازد و کنش بر جان	بنو ند سپر پیش آفرینان
مال فواید کلید کنج بر	مرد باید بکوشش و رنج بر
گر بابت فرستد از آتش	برخ مرد درخ در آو خوش
با کسی کو براه بشیرست	ترد سلطان بجای شیرست
گر بزرگ کند مدارش	که ترابار او بسیار بر
انکه در صید شاه دام نهد	بوسه بردست سر غلام
ناکه باشد دل غلاسی در	از تو کارت بگذرد نور
برفتوح کمان مسی که حتم	در فتوح نشدم و در شتم
در کردی خائف شمنند	راه ایشان مدد که بمانند
عیب کس بر تو جو شود تابان	دید از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا جو ناکس داو باش	کنی سر مملکت را فاش
بر میان دار بند به کوشی	بر زبان نیز مهر خاموشی

با کسی کش نمی توان زدشت	در بکوشد نی توانی کشت
اندیکه خلق خوشترک باید	در فتوحیت شرک باید
خاطر شاه را بآیند دان	سمه نقشه درو معاینه دان
انکه تا بود نقش راست شمرد	نقش کز پیش او شاید برد
گر نباشد بدین صفات دست	میش ایزد مکر نبایدست

در منع چندی و طیش

نرم باش ای سر بر تن نرم	تا مکر و دولت بر تن گرم
ای صفتهای لا ابا لی حیت	تو چه دانی که چند خواهی
گفته از جهان چه می گذریم	خود بیا تا غم جهان بخوریم
که نمایی نه در شمار شوی	و ربانی نه نم و قار شوی
چه ضرورت بر که تا زیدن	بشیر مرگ بازیدن
کوش بر قول انا خلف کردن	مال و اوقات خود تلف کردن
کوش تا خویش را نیارای	که نمایی اگر بکار آید
در تو چون روزگار حتم کند	چون تواند دلت که حتم کند

شاید احوال خود بگردانید	تا مگر چشم بد بگردانید
باد سر خاک پا خواهد بود	باد و خور خاک خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلاش کن	تنج جملت در غلافش کن
نه شب عیش دبا ده خوردن	کاب روی جهان بگردان
دوستی زین عمل بسا دشود	دشمن خو د مهمل که شاد شود
بر سبک سر نشاید این بود	که سبک سر سپر در آید زود
کم شنیدم که مرد آسته	کرد د از خوی خویش خسته
غیت در شهرست و نسکی	مسج عینی تر ز بی نسکی
در منر بس پدر که دل دهد	بر پیشش باد دهد
ای که رویت بقرت مست	چر روی کا کبینه بر رات
میر وی نرم تر نبه گات	تا مبادا که بشکنی جات
حیف عیشی چنین بسا آورد	بس بطیش در و شکست آورد
کز تر یی ز باد شاه جوش	در مراعات سر شایسته
شاه خاموش با تو در سازد	سر شایسته سر تن سازد

کر نه دیں قاید امارت تست	بس خراسانی که در عمارت
خود نمایی باب و جامه	بوش بر اهل سوق و عامه کن
راست کردن ز بهرام بلند	سیرت خاص گیر عام پسند
جذب جوئی بر این وان	نه کز انبای جنس خود پیشه
تو نبودی بدیدت آوردند	بس کیفیت دشیندت آوردند
باز قافیه شوی با خور کار	بسیگان باز ماند این مردار
در میان دوشیتستی تو	عایت غفلت و میستی تو
چه نبی در میان این دو فنا	بر خود این باد بوش زنج و عنا
مهر که بالا ترست منزل او	بمواضع رغوبر دل او
نمه را روی در تو و تو بخواب	چه دمی پیش کرد کار جواب
قرب سلطان مبارک انگس را	که کند کار پستندی رات
خوش باید بر آن امیر گریست	که بد پیر و ستایی رست
روستایی کند کفایت و	تو مکر سازی از خراجش طرف
و انکهی خویش را امین دانی	آه اگر مردی چمن دانی

مکن از بهر این تفسر ج فرج	رزق ده ساله را بر وزی
پود زن دو که رشته درمیتا	کرده بر خود ام راحت و خواب
خایه مرغ کرد کرده بصیر	تا بیا میر و از سر حیر
خایه را بخای کینه کند	مرغ و کربا پس و فرنی کند
وانگهی بر نشیند و تازد	فلک شمس هر چو ایند دارد
بجهد دل منم که جت شود	کا پنج شکست کم در دست شود
چه نهی بر نهال خود تپت	در بریدن بیا بداندیش
غضبی که طریق دانش خواست	عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشد و تر	که جو کردی مجال غده بهشت
در جهان هر چه حکمت و ریوت	ممه تریاک زمر این دیوت
خرد و جانت اتمام شوند	غضب و شهوت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند ملا	تا جهان زمین و دیو گردد ملا
این دورا که تو زیر دام کنی	خویش تن را ملید نام کنی
مکن از جام جمل خود در است	که یکبار سی روی از دست

در منع شراب و بنگ و پستی

باده کم خور خسرو بیا دمه	خویش را یاد او بیا دمه
موشش یار تو به که پهبوش	موشیاری تو باده کم نوش
می بتوت کشد سر از بتان	بنگ رویت کند بکورتان
باده در خیک و نیک دربان	کر نه دیوانه شان جنبان
خیک و انبان بخوک و بنگدار	خوک کندیده و بنگ مردار
می سرخت مند فرودش کند	بنگ بزت کلم بوش کند
دل سیاهی دمسد و رخ زردی	بهل این سبزه سرخ اگر مردی
بنگت آن اشتها دهد بدرد	که جو ماء العسل طبعی دوع
می چانت کند ز نادانی	که بزاده را پیری خوانی
سر سقط کر جهان بر و خندند	این دو دلالان فرو بندند
بنگ بر در کشد بر نخرت	کر نباشد مویر و انخرت
خوردن آب کرم و بزره خنگ	خون بسوزاندت جونا و خنگ
بهل آن آب را که تر کردی	مخو را این سپر نه را که کردی

آب کندیده خاک پوشیده	در تو چون نفیس و روح رسیده
ترکشان کن که دوستانند	زانکه این مرد و دشمن دند
بتا برستی ز می پرستی به	مردن عاقلان رستی به
جو دنیاست و جو دستان	موشیاری ز دستستان
مت نادم شود بهشیاری	نورستان طمع چه می داری
کره در مرد و وضع رفعت	هم شراب ای بسر که نفعت

در آداب می خوردن

خوردن مایه که شود ناچار	کوشش ناکند در حریف ارجا
سایه غر و مطرب خوش کوی	خادمی حجت و صاحب خوش خوی
ناز و سیم و تقل داری و می	منه از جای خویش پر دانی
ور خوری می بخانه دگران	بر حرفیان مباش سر دگران
چشم در شا بد حریف مکن	منزل بامردم شریف مکن
نقل کم خورد که می بخار کند	نقل کم کن که سپهر بخار کند
بقبول کپ از جای مشو	عندلیب سخن سرای مشو

۵۰

وقت خوردن و دبا ده مکر نش	تا نباید بدست رستن و دوش
ناکردد خورش کو ارنده	مستوای خواهد می پکارنده
می بهل تا که کار خود بکند	که با خسر سکار خود بکند
خورش و می خود در هم آمیزی	خون خود را بخوان خود ریزی
میخوری اعتراف کن بجاه	ناکردد جرم سرخ سیاه
جند کوسیه که با دشمنم	دین و دنیا بسین که هم برد
لا غنی شجبه ز بی نفیست	بطر و خرمی ز بی حفیست
انکه سرش بنم سردر کند	از دل خویش غم چه دور کند
بهر از غم که ام یار بود	که شب و روز بر قرار بود
می جان خور که آن مباح بود	نه کز خانه میسراج بود
سر میستی کند حرامت آن	که شرابت و کرمطامت آن
مستی جاه و مال و زور و چال	هم حرامت و نیست هیچ حلال
بضرورت نخچیس حلال بود	بی ضرورت نفس و مال بود
آب ز غمزم کرت کند سرمست	رویشوی از حلال بودن دست

تو در آبی حبسین دیر مرد	در کنار شش ریه بزم مرد
کر چه آبی تنگ نماید و سهل	بای در وی منه تو از سر جمل
کر چه غم سوز و غصه کاست او	ز و برم کاب ز بر کاست او
بر خد رباش از آب آتش بکند	که نقش از دماست تاب نهنگ
آتش بر کن تو خود زین بس	که از آتش جو آینه بس
می که آتش ندیده جوش کند	چون با آتش رسد خروش کند
می جو آتش بر آتش ریزد	می ند آینه چه فتنه بر خیزد
زین دو آتش جو دیک بر جو	گر بیکاره خود سیا و دیش
کانه کاندرو خوشی نبود	چه شود کرد و آتشی نبود
بهل این آتش ارکت ارش	که درشت آتشت اندر شش
کن ای نفس و کار خود دریا	روز و شب برکتی چشم از خوا
جند را می شوی بخورد و بخت	ترک این پنجه دی بیاید
باده نوشند کان جام الت	نشوند از شراب دینیت
ذوق با کان زخم و پستی	جاه نیکان بگر و پستی نیست

مرکز عشق او خراب کند	فارغ از تنگ و از شراب کند
از کف من جو جام جسم اری	دگر اندر جهان چه غم داری
کر چه آخر با خستیار تو شد	در چه شیر فلک شکار تو شد
تو بیکبار سیکه زد دست مشو	در شراب غرور دست مشو
بس ازین آب و خاک غارت کن	آب و خاک دگر عیارت کن
گاه پستی و که خزانیه تو	کس چه داند که از چه بای تو
جو نمردی خزانیه آبادان	بخر آینه چه میشود شادان
خیزد آباد کن مقامی نیک	تا براری بخیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کن	راستی هم ز ملک خود کن

در ترتیب منزل

بادشاهان که کنج پر دارند	رسم باشد که شهر و ده دارند
زانکه در کردن عمارت عام	هم مشوبات باشد و نام
کر چه بعضی ز مال کاست شود	کار بسیار خلق راست شود
مرکز ارای شهر ساختن است	اولین شرط مال با حق است

دانهی کردن اختیاری	بس ناکردن حصاری
که بود شرف و شالیش باز	با جنوب گرفته مال باز
هر کاریز و جو بی مقدمه	برف نزدیک و گرمیزه دور
نمک و اینرم کج و کل سپر	پشته و کوه راه اشتر و خر
جای نخچر و رودخانه آب	خیل صحرائشیش از مراب
و ردسی نیز را اساس نهند	عاقلان هم برین قیاس نهند
نرمیسی که آب خیز بود	کوه اگر حاجت گیریز بود
آب شیرین بجوی و خاک در	جای کشت و بر و رعیت حیت
شهر نزدیک و شش نشمند	اکمیر و صطخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیرزان	چشمه نزدیک بهر پیرزان
هم بلند و دور از آفت سیل	وز کذا رجیک یا قه میل
ورکنی خانه اساس بین	جایکاسی بلند و رست امین
ره آب و زمین بتان نیز	جای برف افکن مرستان
مطر چنک و محرز غل	گاه و اصطبل ارت بود که

۵۴

نم نزدیک با پیشش با چار	آب و حاتم و مسجد و بازار
ورنداری که خانه سازی	رخت بر کوه که گر میان بر
در خلق منزل	
تانه انی که گیت سمایه	بجارت تلف کن مایه
مردم از موده باید وراد	که نزدیکان سنجید
خانه در کوی بختیار کن	دوستی با لطیف کاران کن
حق میسایگان بزرگ شمار	باطلی کر کنند یاد میار
خویش را مکن ز خویش دور	مکن آزار خویش را زایش دور
خویش بدر از زبان بر بپاس	دشمن خاکبست ز دهر اس
خویش خود را مگرد از خار	زانکه با خویش میکنی آن کار
بگر با خویش خود مکن بدرم	کر چه با او سخا کینه و گرم
خلق محتاج ز دید با بازت	کار مردم بی ازارت سار
به میثاقان کوچه میکن چشم	بیوکان را سخن مگوی چشم
باغت ارمیت میز مویه	دور کن چشم مغفلس و پوه

مکن از کس اساس خانه دروغ	تشنه پنی بر و باران منخ
دوست گیری دگر ز دست مده	عهد را عادت شکست مده
باغبان مطلق خوشی کمر	بدعا و سلام سیئه گیر
کرغنی غیب سازی کن	ورز شهری غریب داری کن
کوش تا بر ره سپاس شوی	ماحق اندیش و حق شناس شوی
در ادا کوشش چون کنی دایه	منه از وعده پیشتر کامی
باجد او ند حق درشت مگوی	ز طلب مسکنی پشت مگوی
اگر ز بر در و در داند کرد	اگر ز داد هم تواند کرد
جو کرانی نخت مار و مازار	گفت چیزی که بر ده بازار
باز بردت خویشتن ده داد	مکن ار نه زرت رو و بر باد
ز بر و رای نخبین ز دست مده	خج خوشی تن بست مده
باش باکم ز خود برادر و دوست	پیش را مغرزان و خود راست
خانه سینه نماز و رات	که چه آرا مکاه شرانت
خانه از طاعتت و خراباد	خیر اگر نیت نام خانه باد

مسجد از خانه پیاز و طاعت کن	مان ده و خانه بر جماعت کن
قدم دوستان خانه درار	دشمنان نیز را بجوی آزار
اگر از دشمنان پیاز دزدی	فلک از دوستان دشمن
غرض انیت ازین جای شهر	که بمسکین رسد نوازش و مهر
ورنه مرطاعتی نهفته به است	خیر باد دیگری نخت به است
خیر باید ز مرد ز اینده	تا بود نام خانه پاینده
به کشش خانه خبر بدین د	ورنه بر آب می نمی بنیاد

در منع اسیر اف

ای که بر قصر کو شک سازی تو	بیه بر دنیسه میکدازی تو
که چه این قصر تا طربا که است	جو بگرد و غیر سپید خاکت
نزدیانی جهان بی پای کرد	که تواند بر آسمانت برد
در و اتی سپهر می باشد	چه کنی نقش خانه از کاشی
سر کر خانه تمام بود	دوب پازد بعقل خام بود
خانه بکس بود که وسیع را	چه کشی بر سپهر کوسی را

روی در گفته خدای او	حق لا ترفو بجای او
خیمه عاریت برین سر راه	بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر بازی و جمع مال کنی	کردن خویش بر دال کنی
اندین راه بر مصیبت و درد	قصر و جمع چنین شاید کرد
زین دست و درم برفت میل	بند پولی باز بر ره میل
کاش و کاشانه که خواستی	بش اهل حسد و چه خوب و چه بد
خیز و بر کار کن رباطی خید	راه دزدان تا بکار به بند
تا تو رخت و سرای را دانی	بخدای از خدای را دانی
باید این مرد و کار با هم راست	سر که این را فراید آنرا گشت
ترک این حرص خانه گیریده	فاروی پای در زیاده منه
مال چون باز می برند از بس	صد کجای بری از صد یک بس
کر چه کاشیت خانه بایستی	دل بگیر و جو پیش نشینی
چه کنی خانه را رخت حرام	ز آنکه ویران شود بهشت حرام
کر حرمت خانه کو حکم	تا حلالیت کند عریّت ده

۵۶

حیت این خانه باشکستن عهد	نیش زنبور و خانه بر شد
نموانی ز خانه بسیار	که زنبور در رسانی کار
خانه را که رخ بوی نیست	کردش موجب بشیامت
حق داد از طهارت کعبه	به سلیمان عمارت کعبه
بهر مرغی که کشته بود دست	یافت این پستی بدان همه
مجدی که حرام برپازی	عاقبت خرد و کند بازی
بس بود بر کسب بر قهری	خاصه در دولت حسین غیری
انکاد مسجد مدینه بخت	میتوانست قهر تا برداخت
لیکن اندیشهای قهاری	داد از آن نخوتش ثمانی
بجای خانه قناعت کرد	پشت بر آرزو رخ بطاعت کرد
نام را بهتر از سخن شناس	سخنی کش بلند باشد اساس
چه کنی تکیه بر عمارت دار	این عبارت بین وان گذار
اصل این سیم و زر زینت حوا	ز آن جو زینت بجنبه از جب
زر ز خاک بر زر نرود	نمک تا خاک در نرود

بدی در بهشت گنج شود	ندسیه دورخت فراخ شود
سیر در وچه آب و نان گشت	بغشان و بده که آن گشت
تخوری و مکی بخوابد بر د	تو خودش کن بکام و خرد
چه نهی مال بهر سرزدان	که بایش نمرسد خندان
بسر از مقبلت با گشت	ورنه زان مال بهره حاصل
کایچه از شخم ماند و قاضی	نشود ز پیش از ان را
ایس ابوالقاسمان که پیش رسند	چه بطفدان نارسیده رسند
ور از انها فرو شود چندی	نخند با یتیم پو ندی
مال را میل آتش چکنی	غصه رایار و هم نشین چکنی
ایس سخمانه از رعوت خاست	سخنی روشت و زامی راست
در دلم نیست از کسی خاری	با کسم نه نیست آزاری
راست ز سریت شکر این انجام	گر نباشی که تلخ دار کام
نمی از بند چون توان رستن	راست شیرین کجا تو آن گفتن
مغز این کرد جدا کنند از تو	فاش کرد که دشمنم نادو

در تامل و تامل

خلق را چون نظر بصورت بود	وطن و منزلت ضرورت بود
چون شود منزل و وطن معهود	بی زن و خاد می گیرد نور
تا اگر بگذرد برین چندی	هم بماند ز مرد و سرزدی
که نهد از آن در خانه	نهد از بدست سپکانه
زانکه از مال غنم ندارد	چون بداند که دوست خواهد
عادت زیستن چنین بود	شریت مرکه و مردن این بود
پس چون چار شد که خواهی زن	کر در این بوی بی گزند
زن دوشیره خواه یک شاد	تا ترا پسند و شود تنوشاد
کاکه با شومری دگر بود	پیش او عشوه تو پیود
دگرش صورت و درم باشد	خود قوت حیت این دم باشد
اصل در زن پیدا و ستوریت	دگرایش دینیت و ستوریت
چونکه بپوشد بازش دار	بر سر خانه سرفرازش دار
تو در آسب ز در سلا مش کن	او در آید تو حاضر اش کن

مرزانش بدینوازی کوش
صاحب رخ و چسبندار او را
ز سخنها غیب و گفتن خوش
میکن آرسینه از خردنورش
راه سپکانه در سرای مده
بی ضرورت روانه اربغال
دل خویشان او مدار درم
تا ز لطف تو بشیر مسرود
بازن خویشش دو کسبه بیش
زن خوداری مروی ز غیری
سر چه کاری سمان و توان
زن کینه داد زن بایداد
انکه بشش ماه در سفر باشد
چار در شهر و در زمی خورد

وقت خلوت بلف و بازی کوش
پیش مردم عزیز دار او را
به نماز و طاعتش درکش
به نصیحت زبام و دردورش
پره زن را بخانه جای مع
راه لولی و مطرب و دلال
سر کی را بقدر نیخورم
بهراد تو سپار کار شود
وانچه دارد بسوی خود تراش
چو روی در زنت نماند خیر
در زیان کاری که چه سود توان
دل در افتاد تن بایداد
دوی دیگر براه در باشد
شب خراسین و جنگ و تکران

دل بازار نگار و کرده
بوده خاتون با بشارش روز
این کینه را که عذر داند خوا
که خدا سیه چنین سرزد
بشر در دم و تاجر اندر رسند
در سفر خواجه بی غلامی نیست
عش خاتون جز آب و نان شود
این نه عدالت و این نه داد مرد
به ازین کرد باید اندیشه
نو که مردی نمیکنی جبری
خواجه چون بی غلام دم زند
کار ایشان اگر فرستد بریت
پیش روباها می سیند و نه
سر که غیرت نداشت و نیست

کهنه را شسته قصد نو کرد
او بخت خستکی چون یوز
دین حکم بند موب که ردا
زن ازین خانه چون بدر سرزد
چون نیاید بخانه تاجر و زنده
بلی می و نقل کاس و جامی نیست
وانچه اصلست در میان نمود
نام خود را مع بسا دای مرد
تا نیاید شغال در پیشه
چون کینه بر زمان چنین جبری
زن با کینه نیست کم نرزد
قصه یوسف و زلیخا چیست
میخورد شیشه که تله می تبه
آن ندارد کسی که این نیست

زن کیے خانہ یاید و پس کار	بعد از آن بندہ ضیاع و عقار
ملک را آب و بندگان را نان	خانه را خسر و خسران
لعل کو چک جو بہر نام گزشت	چہ شاد بخود کہ منتظر گشت
میل کو دک بگردگان موثر	پیش قدم کہ بر خدای عزیز
جون اسیر و عیال متدش	با سرو پای در گنبد شدی
طمع از لذت و حضور سیر	سوی ظلمت شود ز نور سیر
نان و میرم کیے جو حالان	روز و شب تا سحر ز غم نالان
بندگی نان کشیدنت و حوچ	خواہ تا جی ولیک بندہ سچ
خواہی راحت و آزادی	تو برنج و بہ بندگی شادی
کردانی سزای کردن کول	غل دیویت یاد و شای غول
بجو دزدان نشسته در زانو	کرده او را دوشاخہ کدبانو
کنہ بر بای و بند بر کردن	جون توان فخر و خواہی کردن
روز تائب بلا و بار کیے	تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون جو کرد و استن	توان راہ زاد نشستن

چون برادر ترست دار مادہ	حج باید دو مردہ ا مادہ
پیران را قبا و روسی کن	دختران را بزرع و سیکن
زرد و ستان بیا تم و سور	نواہی نے شدن بکلی دور
خواہی نیست این بلای نیست	با چنین کم زنی چہ جای نیست
بندگی کن کہ خواہ خوانند	کرامیر ہی کیے برانند

در حال زمان بہ

زن بچشم تو کر چہ خوب شود	زشت باشد چو خانہ ر و ب شود
زن پستور شمع خانہ بود	زن شوخ آفت زمانہ بود
پارسا مرد را بر افسار زد	زن نابار سا بر اندازد
جو سیتہ کرد سفرہ و کوزه	دست یازد بجا در و موزہ
پیش قاضی رود کہ مہربہ	بخوشی نیست بقدریدہ
زن بر میر کار طاعت دوست	با تو چون مغر باشد اندر پست
زن نابار پشیمانی دولت	زود دفعش کن کہ زنج دل است
زن جو جامی کند بخوشانش	رخ بنوشد کفن بویش

زن بد را قلم بدست مد
زانکه شو مر شو دسیه جامه
جوخ زن را خدای مجمل
بخت باشد زن عطار دری
زن که خطاط شد بکیر دهم
کاغذ او قلم دو آتش کور
آنکه سینه نامه نامها بد کرد
دور دار از قلم لاجتاد
آنکه الحمد را نکرد درست
زن و سوراخ مار و سوراخ
شخ او باش و در شکن خشت
بر جدایش چند روز باز
طاق باید شد از جان خفته
وقت خواب از رخسار گردان

دست خود را قلم کنی آن به
به له مانوں کند سیه نامه
قلم و لوح کو بر د بهل
چون قلم سر نهاده بر خط
همچو بقیس عیش را بقلم
بس بود که کند بدانش زور
نامه خوانی کند چه خواهد کرد
تو قلم من نی چه حاجت
ویس و رامین چراش باید
ور بود شوخ مار با شخت
مار خود را مهل بسور آتش
چند شب نیه طاق و هفت مبارز
که همین خیر و اندوختی
که در انکشتی همه انکشت

زن جو پیر و ن رود بزن شش
در کند سر کشته هلاکش کن
جو بفرمان زن یکنه ده دیگر
بیش خود پستار کردنش
راز خود بر زن آشکار کن
زن بد را نگاه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی گشت
زن بد کار خویش خواهد کرد
زن جو ماست زخم خود بر بند
مات المیس در بهشت کند
چون بری در درون حنیت مار
مکنش بر درش بهر و بهر
نرمی و نقش مار کر ز بهل
نه بخت توان بر آه آورد

خود نمایی کند مکن رختش
آب رخ میرود بجانش کن
نام مردی بر زنکب میر
لیک کاری مکن بفرمایش
خانه را بر زمان حصار مکن
نیک زن را تبا نه توان داشت
که ز دست او نشاید
بپس به بندی ز پیش خواهد کرد
بر سرش نیک زن که بد بزند
تا ترا پای بند گشت کند
وز برون دوستی کنی با مار
زانکه نقشین سود و لی بر مر
زمر دنبال بین و زمر دل
نه با قسار در کنه آورد

نه بسو کند راست کار شود	نه به پیمان وعهد یار شود
تا که با شیه بود در اعوت	چون بر نیفته کند فراشت
کر جوخی سرچ سازی از ماش	ز سیم تا تو با شیه از ماش
زانکه نیکوترت مسج بود	زانکه چون مار چج بود
مروش پی تلف کن بالت	که پسبک در کشد بد بالت
بگذر از ما کیس و سداو	که بجز زم نیست زله او
چشم را بند و روح را بنده	چسکنی از شیه ششی کند
غول خود را مدان بخر زن خود	بر مننه پای او بگردن خود
زن که چون غول در سرا می شود	کردنت را دوا ل پای شود

حکایت

بهری باید ریزاری گفت	که مدد شومرا بهمیر و خفت
گفت با باز ناکن زن نه	نیکو کیس از خلاق از من نه
در زنا کر بکیرت عیسی	بهد که گرفت چون تو نه
زن بخواسی تزار ناخن	و تو بگذار ریش چنان کند

از من و مادر ت کیری بند	چند دیدیم و نیز دیدی چند
آن را کن که نان و سیمه مانند	ریش با بسین که نیمه مانند

در نصیحت زنان بد

کن ای شایده شکر یاره	دین و دل را بعشوه آواره
یا که دآشنا و شوی مکن	یا به سپکانه رای و روی مکن
زشت باشد که همچو بوالهوسان	نان شومر خوری و کیر کن
بچه از خانه سر بدر داری	کر نه سر با بیکه دکر داری
سربازی و بای رقا صی	چون توان یافت بی تن عاصی
زلف بشکستن و نهادن در حال	چون حلالیت و نیت بوسه حلال
ایزدت داد چسین و در پی	مم زایزد طلب شکیبایی
سوزن طاعت بزرگ بود	سکه به از زن که اوسترک بود
سقف و دیوار و چادر و پرد	از نی بوشش تو شد کرده
چون تو از پرده روی باز کنی	وز در خانه سرفراز کنی
پرده در پیش رخ چه می بندی	نه بر پیش جهان سی خدی

از چشمت از حرص دوری به	وزموا و مو پس صبور ای
جوشد اندر سرت بضاغت شوی	کردنی نرم کن بطاعت شوی
نانت او می دهد ز عاشقش	یا بکن سبقت و سزایش به
تا دگر دل به زنی ندهد	راه خواری بخویشتن ندهد
گرش امر و زاری از غم دور	دانکه فرداش هم تو باشی دور
شوی پندت دهد سقط کوی	ریش گیری که چون غلط کوی
روزت این گیر و گینه در کالا	نیم شب هر دو لنگ بر ما بالا
یا ز بالا جو شیر باید بود	یا جور و یا ه زیر باید بود
به یک شهوت از حرام و حلال	جگنی خانه بر زوز و وبال
صحنی ده تیر و غوغ و بیاز	که دامن شیر داد باید باز
بسته در بامال کودک خست	روی انبان خویش را گنجت
خود نیز زده سال کاد تو	ریج گیری و شیر دادن تو
شیر اگر دیگری تواند داد	از برای تو خود نداند زاد
هم ز نی می بود را به نیز	به نماز و نیاز گشت عزیز

۶۰

نه که مرزن دغا داده بود	شیر نرمست و شیر ماد بود
مریم از محضات در بگری	چون بری بود ز عیب بد فکری
نام بی شوهر ریش زشت نکرد	کز مواری دی در گشت نکرد
طفل گویا و ما در خاموش	دل پاکست و نفس پاک کوش
چون به کنش دلب حرمت ام	آن سبب در جواب خالد عم
گشت پستان شیرش آبتن	نه بطفل دگر بطفل سخن
خوان ز بنور بدشبتش	پر شد از شهد لطف پستانش
شهد او شیر گشت و شیر شراب	طفل چون خورد گشت مست خراب
نه عجب بودش آن کلام جو شهد	زانکه با شیر خورده بد در شهد
تا جواسینه بشکر کوش و نماز	که جواسینه دگر نیاید باز
جو تبسم کرد آن لب خندان	کرک با شیشه و لیک بی دندان
کرک در پوستین و یوسف	جز غم و حسرت و تاسف نه
جو شود پست زن ز پیری خم	شهوت و حرص پسر کرد دم
جامه دان و جامه دیاس	مانده سودا و رفتن زیاس

بعد از آن هیچ چاره نتوان کرد	دیو را در غار نه توان کرد
حکایت	
و اعطی وصف حوریان میکرد	شرح چسب و عمل بیان می کرد
که بهر مرد بیت حور دهند	جای در باغ و در قصور دهند
زنگی پرازان میان برخت	که می پرست حدیثی را
مسج در خلد حور نر باشد	گفت بنشین که آن قدر باشد
در بهشت ارشوی تو ای داده	نه لذت سلیم و ناکا ده
بازن دول بندین فرما	کرد گمانت و کنید و سرا
تو شه خود برار از انباش	سرفروده برین بیاباش
در تحریفی که زان شهوت و احیاط در باب ناپیل و توالد	
آب کارت بر که کردی سپر	کار این آب را تو سهل گیر
بهترین میوه ز باغ تو اوست	را پستی روغن چسراغ تو اوست
او مانند چسراغ تیره شود	غلطرت کند و چشم خیره شود
بفریب دل خیال انگیز	مردش در فضای فرج نر

پیش این نادر دان خون زیر	سیل آشوب بر میسنگیزان
آتش شهوتش بیا دمه	وین چسین آب را بیا دمه
در سرت اوست عقل و در رخ	در کمر سیم و در تر از و سنگ
اصل از بود و فرع از خیزد	اوست آبی که زرع از خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس	تسخ آبی چسین پشت تو بس
بهل این نطفه که حسرام بود	بخنه کن کار اگر نه خام بود
نطفه از نطفه حسرام و حج	نه بد فرج را ز نسل فرج
کندم بدنی تو انی گشت	چه طمع میکنی بنطفه رشت
فرج کوربت و اندر و لیدی	صحت او عذاب مر احدى
آکت شهوت تو کور اقاد	زنده زان بی کفن بکورا قاد
چه بزاید خود از جان کوری	خاصه در دشت و جان کوری
زنده خود کن بکورا ی دل	نام خود بد کن بزور ای دل
راست کن ره جو آب میرانی	ورنه خر در خطاب میرانی
زن نابار سا میگر بحفت	اگر از بهر نسل خواهی خفت

که بر دزد و نامکار آید	بد نهالت و بد بیاراید
کند اندیشه با تور و رستیز	آنچه شیر و یه کرد یار و یز
شیر شیر و یه چون حرام افتاد	خنجرش را بدر نیام افتاد
هر پشم که چنین پیر باشد	همه در کردن بدر باشد
او ز خود در عذاب و خلق آرد	بدرش را دعای بد در نی
ز و چه رستخ که دست زنج تو خورد	کر که پرورده چه خواهد کرد
بخط از پیر برنجیدی	زانکه آب خطا تو پنبیدی
قدستخی فرود دادت	بره کر که نمود زاده ت
غبه کشتی طبع باش مدار	جو بمکاری عد پس نیار د
آنکه اورا تو زشت کاشته	خونیه کنوی چه چشم داشته
تخم بد در زمین شوره چه سود	در سیدی سیاهی آرد
جوب کندم جو بر خطا ند	اویسمم جرای عطا ند
باید اندیشه هم بدادن شیر	که ز جایت آن کاشان شیر
شیر بد خست تخم شر باشد	شیر بد کاهه خود تیر باشد

مرد و مرد در جو و آید	تو که گر خانه سینه بنیاد
آجر و سنگ و خاک خست و درخت	پس بدست آوری مریخت
کل و سنگ استیکه فرویزی	ساعتی خوشتر بر انگیزی
بار این جمله می سینه بدل	جو بمکای که میکنی از کل
آلت و اختیار بد پسند	در آس و سوختن سرزند
زنج جان و بلای تن باشد	دره فرزند خانه کن باشد

در تربیت اولاد

پایندیده هیچ پسندان	شرم دارای بدر فرزندان
تا نکرد لیسیم و فاخته کوی	بابر قول خوش درشت کوی
تا بدارد زکر دمای تو شرم	تو بدارش بختنا از رم
نظرش هم رکار باز مدار	کجه خویش را بنا ز مدار
نخستخت زبون نخست	جو بخواری بر آید و نیخت
جو رکن تا بود سرانخنده	کارش آموز تا شود بنده
تو شوی پسر او و جوان کرد	میش دل که بهلوان کرد

کر کانش خری جو تر شود

نشیند سو کند ز برت

مردم آید بروی او خطری

مادر از اشتیاق او میرد

جو موس کرد بنج و کشیش

یا بگش بر بند سر نهبد

کر چه فرزند کشته تو بود

در کمر یافت خود امیر شود

بکد از دزبهر خود جکرت

مر زمان آوردند از و خری

پدر اندر فراق او میرد

کر اجازت نمی دیش کشیش

ما شود درد و مال و زر نهبد

این بلا دست رشته تو بود

مکات

بسی را پدر صلاح آموخت

چون پسر شد بزور بنج دیر

نوجوان بچو سر و بستانی

ماده شیر بدیدش از ناکا

تیر بر ناکه د بروی کار

بدرش را جو شد ز حال خبر

هم کمر بست و هم کلاهش دوخت

موس بییه کرد کشیش

رفت یکروز در نیشتانی

حمله کرد و گرفت بروی راه

بسر بنج در کشیدش زار

زود در میسه شد که وای بر

پسر او را جو دید چاره

پیش او از جگر بر آورد

با من ای مهربان تو بد کردی

چون موختی بمن پشه

تو بجای آرا نچه بو ای

اولین جفت آن بود بدست

دویمین پشه بیا موزد

سیم آن کش بد د شوی ازال

دی از قرب نیکو ان نورش

جو تو این احتیاطا کردی

دانکه او را بنظم کاشته اند

چون یاد پسوز آب دست

زان مبدل شد دست آنها

مردم اینند جیت چاره

چاه بر تن زد و دل پاره

گفت ازین بدم را بنود نگاه

چه توان کرد چون تو خود کردی

بمن آموخت شیر این پشه

تا باشد ترا بشیامینه

کر کینه در سیه بسید جت

که کفایتی از ان براندزد

تا شود جفت ممسری بکلال

کمی از صحبت بدان دورش

کر بر آورد سر بنامردی

در خدای تو غم ندانند

آن ز جای دگر بیاید جت

که جهان موج نیند زینها

جز خموشی و جگر خاره ما

شیر مری بدست بچند	که برود حد شکست بچند
تواند شنید نام درت	انکه مهرش شکسته باشد دست
جرم نجاست با کان	که بگردان بدای ناپاکان
پرده عصمت تو باز گیر	بجداوندی از جوان وزیر
زدم کرک بکل این ره را	پرورش ده ب حفظ خود همه را

در تاثیر پرورش و وحامت عاقبت و خود روی

سرکه از پرورنده رنج ندید	در جهان جز غم و شکر ندید
میوه پیشه چون نه برورد	دل دانه رانه در خورد
خورش خریس یا شغال شود	یا در آن پیشه بایمال شود
خرپس نیز از خوردن با جاش	زود در کج کج او قمارش
بر خشتش که پر کرده شد و رشت	در زنده آتش و کشتن گشت
چون بسوزد دگر بشهر برسد	و اندران کورهای قهر برسد
آتش باز بر سر و زانند	در دم آسمنش بسوزانند
ز نقش سنگ در خردش آمد	آسن از تاب او بچوشتش آمد

۶۶

تن او را بسنج گردانند	تا حدش بار در نور رسد
دست استاد و رنج سیاه کند	در و بام و دکان تباه کند
کوره او بهر نفیس زدنی	آدمی را کند جواهری
سال و ده جفت ناخوشی کرد	در دو بوت و آتشی کرد
از وجودش اثر بجای نماند	خاک او نیز در سر نماند
تا بدای نی که جرک خود رستن	بجشن آتشی توان شستن
توز خود روی و ز خود را	چون زمانه بخود می آید
در حیات بنمکنند انگشت	تا زود و دش سیاه گردی
چون بگری در آن سرات برسد	پیش از سقر فرات برسد
بدم و درخت در اندازند	که بسوزند و کاه بکدازند
ماکیان چون سقط جرید و بوس	عرضه خایه گردنت و عجبوس
کریا بدیست بچوشتش	و بر نیاید بسپک رانندش
روزش از جیب و راست تیران	شب در آن کوجهای پر زنان
خوف در جان و طوف در سر کین	که بان خانه بوید و که این

د میانش بر در آویند	شهریانش بهر خون ریزند
باز چون میل آب و دانه نگرند	بر زمین آشیان و خانه نگرند
چند روزی بخت وزاری	که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست سیر و شاد شود	در خور پسند و کلاه شود
تا در و قشاه کار کند	میخ ده پند خود سکار کند
از بلدان نظر بلند بود	تا نصیب تو چون و چند بود
فرآحمد جو در علی پست	در خیر گرفت بر یک دست
که تو داری بسند بر خود راه	در نداری زد دیگران نخواه

در شفقت بر زیر دستان

مکن ای خواجه بر غلامان جور	که بدین شکل و سان نمائند
زور بر زیر دست خویش مکن	دل او را بغضه ریش مکن
که از انجا ترا کجاشته اند	بر سر این گروه داشته اند
ز آن میان کی و کیل خرجی تو	هم غلام کلو و فرجی تو
بنده خویش را مکن بر زجر	تا نمت بنده باشد و نمت

نیستوانش فروخت کرد دل	کشتن او را عقل پر دین است
بنده را سیر دارد و پوشیده	چون بکار تو مست کوشیده
جان دهد بنده چون دیش	جان کراسیم بود در میانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن	روزی او میدهد تو جنگ مکن
در تو خالصیتی فزون باشد	تا ترا دیکری ز بون باشد
بروشکر آن فردونی کن	الف او بس بود تو نولی کن
که تو خود را درین میان غنی	ببری بهره زیان غنی
که چه در آب و ناستند اینها	بتواز حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده	سر دورا خواجها آفرینده
خواجگی خبر خدای را نرسد	آنچه سر کرد پای را نرسد
خواجگی کر باده می داد است	بنده نیز آخر آدمی زادت
خویشتن را تو در حساب گیر	بنده کار را در احتساب گیر
شریعتی در قلع نیمه نری	که بر مریش در دنیا میری
ز تو نادر دل امانت و ذکور	این چنین سخی کی بود مشکور

مکن ای دوست گزین مندی	جان شیرین بدین ترش روی
نسبت مرد و بادر جویت	این دویی دیدن از برای
بزرگ فرزند بد غلام نیک	که بر آرد ز خواهر نام نیک
خواه شاید که کم خلاص شود	بنده ممکن بود که حاصل شود
که بقسمت سخن تمام شود	ای پیاخواه که غلام شود
آنکه مفلوج شد بدان رشتی	که غلام تو بود چون مثنوی
اگر این بنده را تو بگویی	هر که از دوازده روز بخوری
آب چشم غلام خویش بر	محضر بدنام خویش بر
نموان خربند ببالک	غوطه در ورطه حبس مالک
بهرنج از غلام خواه فروش	چون نکردی بخواجه خود گوش
تا ازین بند کیت باشد نیک	مسج از آن خواجگی گیری
کرت این بندگی تمام شود	جرح و انجسم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی ندانی کرد	این غلامی کی توانی کرد
که حیایی و بسینشی داری	حیوان را ز خود نیازاری

چونکه میکنی که کاه و حسرند	ایس که کن که چون تو جانور
بازبان را جان من بر سر	نه زبانی برپس و از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را	نه بکشت و نه بار کرد او را
گرنه با کردگار در جنگی	بارای عاجزان مکن سنگی
از بروی که زبان خموش کند	ترس از درد که خوش کند

حکایت

داشت عیسی خسری که بود نیک	که زرقی دور و زریک فرسنگ
من شنیدم که آن شبان از	با وجود جان حضور و نماز
بر دیکت ز رحمت آن پخواه	خر خود را دویت بار آباب
سرپ کشت بر دآب نخورد	چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
جمع حواریان جو آن دیدند	روزش از سر آن برسیدند
گفت که رازبان گفت نیست	که شود تشنه جای خف نیست
با دمن بر دآب اگر نخورد	پیش جبار آب من برود
من سیر آب چون تو انم خفت	که شود تشنه و نداند گفت

خواجگی بندگی خالق را	شفقتی جمله خلائق را
داروی درد خستگان بود	مویای پستگان بودن
زیر این گرد خیمه میسا	از مزاران یکی شود پسا
کو بد رمان خویش پردارد	داروی درد خویش سازد
سهل گیرد جهان و جانش را	کند آما ده ساز را شش را
دشمن گرفتار دکان باشد	پی مرد بیا دکان باشد
در آزار و آزد در بند و	هر چارگان گم کند
نستاند زیاده تیرگی	نهند در جوه بوالهوسی
پیش گیر دره سبجاری	رخ به چرخ زمر دم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد	بدی نمانده بشناسد
باز داند پشیمان را جای	نهند در دراز دپستی پای
گر تو این بیدن این را غور	ورنه بر خود بدان که کردی
عقد آن جوهری که من بندم	چو بنام رسول نپندم
خواجده او بود و بادشاه خدا	امراچار یارش از جاست

وین دگر تا جو سایه در نی نو	کشته زان سایه نیز بعضی
منعمی کا مزدو کرم بنود	مست ابری کش آب و نم نبود
زین جگر کو چکان ممت خورد	بی جگر کیدرم نشاید برد
آن کریم بجز خدا نبود	کز ذاتش کرم جدا نبود
کرم انیت رفته قاف بقا	بی سوال و جواب منت ولا

در مذمت بخل و نخیلان

خوان ایسان که خون لال بود	مذبد لقمه جز که زمر آلود
زمره بر روی و زمر درگاه	چون نگیرد خورنده را تاسه
لقمه مستان ز دست لقمه شما	کر چنان لقمه داشت تها
کاسه بر بیاز و دغنی	باز صد منعم دروغی
دستش از شربت شکر دپد	دوغ او داغ بر جگر نهد
خوردن رزق خویش و منیت خلق	زمر خورنان چه فی نهی در خلق
انکه بختند ازین جیبان دیک	روغنی بر کشیده اند از یک
تا بیای تو آفتی نرسد	بکسی از تو را سیقه نرسد

خون نظار کیے بیا لودی	لبش از میوه نیا لودی
باچسین لطف چشم بدز تو دود	که بهشت آرزوت باشد و
بر درختی برین برو مندی	در باغ کرم چه پیچ بندی
روغ پیانه سایه بر سپار	پایبش و حلقها تر ساز
دور سیب از بار بار فرو در	به از ان کا بنجان فرو در
میوه جویت مایه برسان	سم بهمسایه سایه برسان
عینت سرخ گشت عسلی	رخ جواجون بخت می تانی
خوشه چونکه در کردی باز	سم ز با لای در سرو انداز
جون مجال کراسته باشد	بستن در غایتی باشد
تا بهارست میوه می ده	سم رکاسی تبیه میوه می ده
جو دکی خواند این صفت را	بخل را نیز عار باشد ازین

در بی رونق شعرو کپادان

شاعری حیت بر در دونه	جابه کرد و حکمت نوین
بناشان دروغ باشد رنج	طبع را دادن عذاب شکنج

خفته محدودت با خاتون	تو بدخش ز دیده باران
شب کنی روز دور و ز در کارش	در نویسی بدرج طومارش
را دی حیت را کنی ممدست	سرش از جام و عد بباری
تا روی پیش او سلام کنی	شعر خوانی سحر تمام کنی
او خطاب کند که خوش گفتی	در معنی مدح کا پستی
نقد را باز کرد و کاری کن	بار دیگر با کزاری کن
ز جواجون بشنوی بر دانی	خود ندانستی ز غم که جانی
باز شعریش بر ترنگانی	بغضاً قدم بلنگانی
جون بیایه بوعده باز	بسته یابی بپان سنگ دشت
دل در بان بلا به نرم کنی	بر خود او را با تچه کرم کنی
تا ترا پیش او چو را کند	او بدر بان ترش نکا کند
کای خسری قلیان قرارین بود	آنچه کفتم مزار بار این بود
بار دادی چه روز این باریست	من بکارم چه وقت این کار
پس نرسیده کای بدر جو	حیت حالت ز در در جو

نویس برات بر جاییست	کز سه خردار ادا کنی مایه
خود ازین عافان مدخلت	که عطا باشدش فرون از دست
بیت را چون غیم ده بر د	بخ را ذی ز نیمه ره ببرد
تو بیاسینه و برده مایه رنج	بیت ده شده و مت شده
سر بواب خود به نتوانست	در جراحت جو میر کرد دست
ده ای فاضل آب زنج بر باد	که خدای این جهان بر باد
ز اسکان رسته شدن رنج	بر منیشش فرو و مبر چون منج
نخ و منده شده دانش	زدل آمد برون جان شده
زین نهاد و نوری جو کرد قیاس	رقت شاعران پس از کاس
سوراسینه که پیش ازین نام	سجی کردند در بلند نام
کر چه در فضل بودشان	شعرا را بهمت از پیشه
کنجها در کن ربه کرد	تا ستایش گذار به کرد
من که خلوت نشین این کج	در جهای چنین کج
تا یکی زین کرده نک خورم	نان اینان بهل که سبک خورم

جو ز سرم حکایتی نبماند	ز سپهرم شکایتی نبماند
در رخ او جو پسته خندانم	کر چه از پست می دهد نامم
زین میان کاشش دوستی بودی	که بر او نیمه او پستی بودی
در جهان دوستی بد نشد	که از و در دم شکایت نشد

در شرایط دوستی و وفا

دوستی رو بیکانه شود باد	ز صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای دین نبود	دل در آن دوستی ایمن نبود
تا میان دو دوست فرقی	سپهان در میان ز رقیقت
اندرین کار یار باید یار	ز آنکه سینه یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود	یار مشنوک با تو یار بود
دوست را پند کوی و نیدر	پیش او خرد باش و خرد کمر
چون پی اختیار خود باش	یار پس نه که یار خود باش
این جهان که شهره شهرند	ز محبت تمام بی بهرند
دوستی از بی تراش کنند	یاری از بهرمان و آتش کنند

ز حیا با تو دوست دیر شوند	دوست گیرند وز و دیر شوند
پایمال تواند چون ببرند	بایمال کنند و غم نخورند
کردم هست با تو در سازند	تا ترا از درم سپردارند
بدیست لوت چشمان تست	ندیست جنگ و خمشان تست
دوستی زامن و استواری	امن چون نیست دوستی زجا
هم ز احوال و دستان مجاز	رو نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی بر نبرد	راه آن دوستی بر نبرد
ظالم و باطنیت باید حست	تا بیایان بری تو عهد دست
از سربند کی بر وارت	جو به پیمان دوست دادی دست
بر دلت مهر چکزد خرد و	بعد از آن کردگار عهد تو دست
بر نختینه عهد باید بود	و اندران عهد و عهد باید بود
تو بیایان بر این سخن باری	که در آن روز گفت آری
تا تو این عهد را وفا نکنی	روی در قبله صفای کنی
ایزد او وفا بعد کم فرمود	آدمی عهد را وفا نمود

ز کلام از دفا بروه کسیت	کلمهم با سطر ز راغ پس آ
کلب کو در ره و فاذ کام	خرقه پوشد ر پوست در لجام
بوفاسک زاب شد ممتاز	کت در وی او بلند آواز
بل منر خود سکی بود تا پس	چون شود با نهای ممکاپس
بارسایان که با وفا جفتند	از زن بار ساشن گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی	داشت بایک زاده نمیدی
سالها دیده در سر ای سنج	پر منر بر سرش بصیت و رنج
تا خود جمع کرد و دانا شد	هم سخن کوی و هم توانا شد
کر چه بسیار مال و جاه یافت	قرب سلطان و عز شاه یافت
جو دفا در سرشت و زاد داشت	حق استاد خود بیا داشت
راستان رنج خود تلف کرد	زانکه در کار نا خلف کرد
پاک تن در وفا تمام آید	بد که ناباستند و خام آید
هر که در سرت وفا شد کرد	ز وفا راه در رفوت برد

در صفت قوت و مردی

چلت مردی ز مردمان بر سر	مردی چیت کرد بانی و بسی
مرد را مردی می شمار بود	اوست مردم که مرد را بود
تا نکر دی تو تیز مردم دم و دم	چاره خویش تن بدانی کرد
مرد می چون نی ندانکس	راه مردی سیل شناسد و
آنکه کرد اندرین دو مرد نگاه	چشم او بارگشت و دید این راه
و آنکه را این دو کس نگه کرد	رویش از روشنی جوید کرد
کنج توحید را طلسم دین	او سماست مرد و اسمن دین
تو بران کنج ازین طلسم	بمسی ازین دو افسم ریه
مردم و مرد بوده اندیش	صاحب درد بوده اندیش
مردی و مردی می بهم پیوست	داد از آن مرد دین قوت
منظر این قوت مشهور	راستی باید از کجها دور
کز خیانت که بکس نمکند	نظر از شهوت و سوپس نمکند
از جی باشدش سر اندرش	بی حیا را براند از بر خویش

کس از نشود حدیث گزاف	نزد در میان مردم لا
یار مندی کند راه ادب	خفگان را ز با سپاسی
نفس را بند بر نهاده بصیر	بنده مان و در کم کثا و بکر
بسته دل در دای رنجور	جای خود کرده در دل دور
در دغدغه کرده در خلایق	مدد حال اهل رنج و بلا
به تیمان شهر دادن حسرت	بیوگان را پناه دادن
چشم بر دو حستن رعب گمان	ره بختن بر عیب گمان
نه بدی جفت حال او نشود	که خود اندر خیال او نشود
یار سایه بود ریشق او را	مرد می مونس طریق او را
ذات او زبده زمان باشد	سر که با اوست در امان باشد
بوده با مرویش معرفت	برده از مریم پیری صفت
عصمت او را احصا ریشه	عقش بود و تار تن رشته
بنده را که عشق ببندد	بجین خدمتش در بندد
روی دل در حبیب خویش کند	ترک خط و نصیب خویش کند

کر به تیغش زنی نه چرخ	زمر کو سی شکر دباغ
مستور و پسترو نشد	نیک خواه و سخن نموشد
کار خود را نخواهد آرس نزد	نمود زین فر و سینه تن دزد
بخشد مد عتاب و سرکشد	بندگان و خود ملک بخشد
هر چه زان نقش او کشیده شود	نخند که چو یک خسته شود
رخت خود در عدم تواند برد	بی وجود اجل تواند مرد
در جهان رنگ مقبلی نیست	شیر مردی و مقبلی نیست
مگر که این سیرت اندر ویابی	کوشش تاروی از دیر بر تابی
در بی نفس کشتن از سر دیت	نفس کشتن نهایت مر دیت
بهل این خواب و خور که عار نیست	مخور و میخوران که کار نیست
در صفت قوت داران بدو غ	
پیش از این مردم چنین بود	رسم اهل قوت این بود
وین دم از مرد و خود نشانی	نماتان بر سر زبانی نیست
مگر کجا خانیست دام انداز	بند مگر کجا پسترا انداز

بر شیند که صاحبم بر صدر	امردی چند کرد او چون بدر
نقش ز یلو شود ز بی جای	منج لنگر زنی سر دباغی
از درون راست کرد و سبک	وز بس تکیه جسر و دان
کند از شهر چند سفله کلف	بخشد بر او بر اندر صف
زندگی چند کون دریده همه	بند استادانیشده همه
هر یکی با دکرده در بوی	سال و ده بر خیال معوی
روز در کار سختی خور و خفت	بغضب خانه برده شب بخت
هر چه اندر سر روز کرده کلف	در دمی پیش یار کرده کلف
شده از دلبران و از زندان	یوسف و کرکشان یک زندان
سفره بر نان و دیک پر خوری	قال و قلب خالی از مردی
آن کی میوه را دوان است	شب سماطی کنند از انهار است
ز دل سینه و کف و بعلک	فارغ از کردش بخوم و خلک
هر یک آوازه در فکده بشیر	جسته از کو دکان زیبا بر
که در ی لنگر کشت و انخی	انگه چون او جهان ندید سخن

سفره نعمت و شربت قند

چاک چاک کجاده مردان

نیر و انکشتوانه و قلدلی

پدران از جمل کور کنند

سم بدر کول و سم سپرده

بهر اخانه جور دیده و ششم

ابلیت او که یاد خانه کند

سزل و بازی و لاغ بگذارد

رنج استاد و جور با بگذرد

انکه در اصل جلد باشد و دست

جو نه بیند منکر که آموزد

نشود سخره دکان آینه

و انکه ترست و نقل خوار و

هم سیلان بسیل دانندش

سرگذشت و سماع و صحبت و بند

زور سنک خیر گردان

وزد کر کونه سازهای ملی

بهر زنده را بکور کنند

کام رندان نکرد و آماذ

بیش اینها نشسته بر سر و چشم

کوش بریند و برفانه کند

قلعه و دشت و باغ بگذارد

نان پسند بچشم و آب بگذرد

زیرک و مرد ویر چشم و دست

نه کمال و شرف که اندوزد

به مویز و بگردگان انجی

نزد کر بنا و کش بر نه

چشمه پس بسیل خوانندش

ای کمان خشد آن کمر پازد

بد کند کار و نیک دارندش

شب درین غفلت و بیکاری

روز منسکانه شان جوگشت

هر یکی سر بکار خویش نهند

شب در آید و کر همان باریت

باز چون بگذرد برین چندی

ریش ناکه رخس بیا کند

ز چمن لاله اش جیده شود

قلعه خواهد نیا و زندش

بدر افتاده چون سک از شیشه

مردشش دل بغم در افتد و

نام علوا بهل که دو دنداشت

با خود از روی جمل بد کرده

تا بسر با حریف در سازد

نمک عیبی منر شمارندش

کرده خواهی بنام پیداری

سفره خالی شد و انجی در خوا

رنج بصید و شکار خویش نهند

وقت آن عشق و کیسه بردار

نشود و کودک از کسی پندی

رونق چمن او تبا نه کند

آب سبب رخس بکشد شود

آب جوید خودش بیا بد

نه بدر و شکیرونه پیشه

که بیاز یک باخت آن نبرد

زمر خورد دست و سر سودنا

آه ازین کرد های خود کرده

حکایت

<p>بود در روم پیش از این کار صاحبی نان ده و قوت دار لنگری باز کرده چون کشتی پرزسنگ و زالت کشتی در لنگر نهاده باز و فسخ کرده ریش در از را بدو خلق روشش نماز بردی بچه خود بد و سپردنی نان صاحب ز کار زندان کوشه بی کارشان جوزندان خوریان کرد او کرده رند و عامی در آه و آوده جمع گشتند از صفت خیلی سرکی را بد بگیری میلی ناکمان روی غلامبار صورت نحس و عیبه پاره بر یکی زان میانه عشق آورد علم مهر در دشت آورد در نهانی آواز و سبب داد تا بتبیس خود و پیش داد بر روزی بکوشه باغش می نهاد و نمود خود و عشقش خوزه خویش در دعا می کرد سرمی برانجی دعا می کرد باغبان این بنید و کتای خ برش را دعا کن و مادر</p>	<p>بود در روم پیش از این کار صاحبی نان ده و قوت دار لنگری باز کرده چون کشتی پرزسنگ و زالت کشتی در لنگر نهاده باز و فسخ کرده ریش در از را بدو خلق روشش نماز بردی بچه خود بد و سپردنی نان صاحب ز کار زندان کوشه بی کارشان جوزندان خوریان کرد او کرده رند و عامی در آه و آوده جمع گشتند از صفت خیلی سرکی را بد بگیری میلی ناکمان روی غلامبار بر یکی زان میانه عشق آورد علم مهر در دشت آورد در نهانی آواز و سبب داد تا بتبیس خود و پیش داد بر روزی بکوشه باغش می نهاد و نمود خود و عشقش خوزه خویش در دعا می کرد سرمی برانجی دعا می کرد باغبان این بنید و کتای خ برش را دعا کن و مادر</p>
---	--

<p>رند کتایم و سپردم که من این دولت از اجماع حکم او تا بدست ما در بود طفل در خانه قفس بر در بود چو بد پیش صاحب آوردش بنای جنین بر آوردش</p>	<p>رند کتایم و سپردم که من این دولت از اجماع حکم او تا بدست ما در بود طفل در خانه قفس بر در بود چو بد پیش صاحب آوردش بنای جنین بر آوردش</p>
---	---

در تحریص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان

<p>ای پدر خود پز این سرشته تو تو بهی باغبان کشته تو سم بعلم خود شش بد بند که نداری جز این پس افندی باغبین را چه غم که شاکت باغبان است غصه کرمست نقد خود را بدست کس مبار که بشیمان شوی با خبر کار طفل را نیست بهتر از دایم کر که داند نهفتن غایه طفل کو نور پس جهان خدا ز ان جهان نور سید و معصوم گرمکه داشتیش کنج بری رند ز حمت کشتی در پنج بری کشته تست اگر کلت ارغار کشته خویش را تو خود می مکان خانها مهل فرزند خلق خود چون کان کن در بند</p>	<p>ای پدر خود پز این سرشته تو تو بهی باغبان کشته تو سم بعلم خود شش بد بند که نداری جز این پس افندی باغبین را چه غم که شاکت باغبان است غصه کرمست نقد خود را بدست کس مبار که بشیمان شوی با خبر کار طفل را نیست بهتر از دایم کر که داند نهفتن غایه طفل کو نور پس جهان خدا ز ان جهان نور سید و معصوم گرمکه داشتیش کنج بری رند ز حمت کشتی در پنج بری کشته تست اگر کلت ارغار کشته خویش را تو خود می مکان خانها مهل فرزند خلق خود چون کان کن در بند</p>
--	--

کی بر تیر است اندازد
 نیز مت این گمان و گریشد
 خصم با او جوگشت تنگ تنگ
 بخاز دستهای تیر انداز
 تر خود زین گمان جابرینه
 چه کنی چون نه دزدی و قلاب
 بس گمانش ز خانه پر و حست
 رمی فرمود مصطفی مارا
 شده از زخم زه مر انگشتی
 کی ز انگشت بجو باد مکان
 شت باید که خوش نهاد بود
 شانه و سینه نرم و آسوده
 در گمان سبک خد گمانند
 تیر توان که اندر و سازی
 گر گمان از دوست من سازد
 این گمان لایق بر باشد
 چون کند بهلوان سیرزم جنگ
 که کند دشمن خود از پی باز
 چون توانی که بر شانه ز
 شانه و دوش خویش بر قلاب
 کرد و دوشش دو شانه پر و حست
 نه گمانی کشیدن از خارا
 بزرگی قوی تر از منشی
 تیر شاید که ائت بر مکان
 تا خد نک ترا کشاد بود
 تا نکرد در جنگ و سوده
 در چنین منجیق شک نهند
 مگر انجا گمان بنیداری

تا گموشش کشد چون دانی
 تنخ بی آب تنک بازوی کرد
 تیر به مرکب از گمانی است
 بهر ت کر قفا خورد دران به
 ساده رخ نردانکه خویشیت
 مردی ریش و دختر خانه
 کو دک خویش را بر منه در آب
 بشناوش چه می بری چون بط
 کرد و دانسته بیاورش
 بر سر و فرقی این چنین شومان
 تیر خود چیست گز گمان آید
 سر که او را درست باشد پس
 غم مری نخورد مر دی
 اکثر که دکان جوی طرزند
 که بدوشش کشید نتوانی
 بر دشمنان نشاید برد
 پس که در سینه نشیند
 کر قفای گمان روی چون زه
 شب جرم و دجوریشیت
 نیستند از حساب بیکانه
 چه کنی پیش بیکان خراب
 دانش آموزش و فصاحت
 ورنه بگذار و بد کن روزگار
 که شکستد مهر معصومان
 پس که باید گز آسمان آید
 نرد و در قفای کو دک پس
 در جهان نیست صاحب دردی
 در بزرگی ادب بکا در زه

زان سبب بوی نیمه مردی	مردی راز دور کردی
بهر از پشه نیت کرد اند	بیه کاران راست مرد اند

در حال پیشه کاران ریسکار

خنگ آن بیه کار حاجتمند	بکم پیش از جهان خورسند
کشته قانع بر زرق و وزی	دست در کار کرده سر در پیش
کرده بر غر خوشی تن اقرار	بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور	حاضرش داند از بدایت نور
چند سال از برای کار و سهر	خورده سیلی زاد ستاد و سهر
رنج خود بر گرفت از مردم	کرده در دست رنج خود پی کم
دیده دیدار فتح حالت خود	کرده بر لطف حق خواله خود
دل او دارد از تمانت نور	دست او باشد از خیانت دور
بگذارد بوقت پنج نماز	سر نگردد اند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود در مانعند	طاعت خویش بر بها نمکند
شب شود سر بسوی خانه نهد	مهر حق داد در میانه نهد

چون ز خورد و خورش پر آرد	شکر رزاق در وجود
خوده مانع با جز و دروش	برساند هم از نصیب خویش
کرچه اهل منربان باشند	رستکار این چنین گمان باشند
نظر صانع رای این است	جنت عدن جای این است
زانکه نظم جهان ز پیشه و راست	هر نظامی که مت در دست
مرد در کار به زیکار است	کار بد خبث مردم آزار است
خلق را از نعمت حاجت و است	آنکه محتاج خلق نیست خداست
کرچه سرمگ آلت تهر است	خسته را خوش دجسته راز است
در چه بنگار پس را بخش خوانی	آنچه آدمی کند تو نتوانی
حق حق خوب داشت آن مرد	که از و خاطری نخته بدرد
هر چه آزار نیست عیان است	مردم آزار مرد ایمان است
دانش آموز و تخم نیکی کار	تا دهد میوه های خوشبخت بار
خوب گفت این سخن جو در نگری	کار علمت و پشه بر زگری
با دشا و وزیر و شکر دیر	زاهد و عامی و امام و دیر



انکه از بهر دانایی پویند	و آنچه آب و علف می جویند
منه را بر زکر جواب دهد	و او را بر و آفتاب دهد
آفتاب ز علم روشن تر	نیست بی علم روزگار بر
گر نخواهی تو نور علم اندوخت	در تنور آتش خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علمی

جو کسب امور داری میل	از ذکر لذتیه فرو چن دل
تن بد و چراغ و پنجه آینه	نهادی منبر کجای آینه
در پی علم و دین باید رفت	اگر تا بچین باید رفت
علم هر کمال باید خواند	نه بسودای مال باید خواند
علم کان از سینه تمام نیست	موجب نشود نیک نامی نیست
سر که علم از برای زر طلبد	دانش از بهر نفع و جرب طلبد
یا خطبی و سیه شود جمل	که ندانند اهل ارنا اهل
یا ادیب محنتی پر شور	تا کند علم خویش تن در کور
یا در افتد بو عطر و دقایق	تا نماند ز علم او باقی

یا داندش نیایی قایم	تا فراموشش کردوش مایم
و او این چار فن خود او شود	لوح جانش ز علم پاک شود
جو اسلیم از برای حق تنها	هر چه دادند باز باید داد
دین سرعایه براه کشد	که سر جابلی براه کشد
علم داری ز کسب مدار درغ	بر دل تشنگان بیار جرمغ
میده از زانکه مایه داری	پستند کمال را یاری
عالمی کشید باد میل بود	مال خود بیش و طفیل بود
شافعی کربال که دی میل	دجله پر مال او شدی و دیل
جو بخر نشود دین نبود شکام	فانش کردید جاد و دانش نام
آنچنان علم خود چه کرد کند	که نه زر بر دل تو سر د کند
علم را جند جیبری باید	اگر آن بشنوی زمین شاید
طلسمی صادق و ضمیری پاک	مدد کو کبی ازین افلاک
اوستادی شفیق و نفی حرم	روزگار دراز و مال پر
با کسی چون شد این معانی جمع	بهمان روشنی دهد چون شمع

سایه در دورنج باید دید	در ریاضت شکنج باید دید
تایکی زین میانه بر خیزد	فاضلی از زمانه بر خیزد
جیت شیخی بغیر ازین کرمی	قد و رویش دراز و بی ثمری
ترکان شیخ شده کزبرد	صدورق خواند جا ملت آن کرد
خرقها که چه میرود نیل	کس نکرد بیتام خرقه ولی
پستش با علی درست نشد	مرکه چون او بعلم حیت نشد

حکایت

شیخی در خانه بود و کز آفتاب	چشم بر بنم نهاده میرد لاف
در حدیثی دلیل خواستش	حمت آب رخ بجاستش
از مریدان او مریدی خبر	بغضب گفت ازین سخن گذر
او دلیل است از و دلیل خواه	شرح کرد و ز جبرائیل خواه
سر چه گوید بکوشش جان شنو	در جدل میکنی بدر سو
چون نظر کردم آن غضب کوشی	تن نهادم بحسب ز خاموشی
کر نه تسلیم گشتی در حال	مرغ ریش مرا نهشتی مال

دست طلب علم

ننگ آن پر دلاں دین برد	دل بدین صرف کرده جان
نمک نزدیک خلق و دور اندیش	توکل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرد	بس بدان پشته نذا کرده
چشم بخوانشان بر آن رخ زرد	کرده از انگ مردک را مرد
ز علوم کدشتگان ورقتی	ز دایان به از طلا طبعی
روی در سیر و هیچ زرقتی	نمک در بحر و پیم غرقی
کشته قانع به نیم نانی خشک	نفس خوش ز خون و ننگ
سفره بی نان و کاسه بی خوری	پر منکر کرده کاسه مردی
علم جوان عالم ایشانند	راست کاران کامل ایشانند
سمره عقل یار جان علت	درد و کیستی حصار جان
خفته بر سر تو بیدار است	مردم با حقیقت بیار است
طعمه میجویی اوست زاید تو	راه می بویستی اوست قاید تو
جو مراد نپوسد اندر آب	آتش او نوزد اندر آب

میروی بادل تو همراه است	می نشینی ز جانت اکالت
کس نهانش نجاک تواند	تند بادشس هلاک تواند
شاه و سرمک ره بان برد	دزد و طارش از میان برد
با تو کنی جان روان دایم	تو سینه جیه روان دایم
در نکو شش قضا می دون	
ای که گشتی بدین قدر خرسند	که کسی خاندت بدانشند
کرد عبت مکر و کوفصول	میکن آنچست خدای گفت و رسول
قول روشن جوست و نص حلی	پی رخصت چکری ای ریحلی
در چهل فقر و کتاب که سخت	یا تیز ویر و فصل و باب که سخت
سخن راست در نور دیدن	کرد تا ویل دور کردیدن
جاهل و عام را فضول کند	خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیست فروغ مده	بر کسان رخصت دروغ مده
عالمی بر در امیر مرو	ایں چه رختن بود و بپیر مرو
چند کردی جواب و چون آذر	موزه در بای کرده مرعادر

چو کند مرد چادر و موزه	از چنین زرق روزه روزه
لشکر ترک و لقمه می سرام	رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا	در یکی خمیه بیت مولانا
لاجرم زین فضول دوسها	از محصل تهیست مدرسهها
مفتی کشوری نمک دارد	نه برده دری نمک دارد
خمیه بر تیان دلسوزند	مردانجا که دیده میدورند
پیش آن بت پاک و مودن	دل زدست فقیه پردن
شقه کر خمیه باز کنند	سرت از شوق در نما کنند
از رخ آن بتان شکوای	نتوان است دیده بر کوی
در بر او هلک ز رفقه	ای بی دل که شد بهم فرقه
خمیه را صلب کرده عیسی وار	از در و نشست از پروان
بر خیال سیتی که می شنوی	کرد ز نار بسته چه دوی
برده را داغ بر دل آن بیکر	خمیه را بای در کل آن بیکر
داده بر باد مرد و جان	کشته چون پید بر سرش

مر که چون خیمه رفت در بندش	روز دیگر زنجی مرکندس
بت آن خیمه که چه یک چندم	کرد چون منج خیمه بانبدم
زود بکینجتم طابش را	که دم از دیده دور ^{خواست} را
جو ز دانش غلامه ان باشد	که پس از مر که شش جان باشد
پس چرا بیدارین فنر و نیا	وزینے خوردن این زبونیا
ورق چند فصل حل کردن	با فضولان ده بدل کردن
در خوش آمدن بوقت جل	تا کسی کویدانیت مر دائل
علم را دام جاه و مال مسا	بر ره خود ز حرص جاه ساز
بسی رنج و زحمت و دود	صاحب مسند قضا شده که

در حال قضا و قضا

کوشش تا کجی بر قضا می	بفریب عمل رضا می
زانکه چون خواجیه استلا	پر بودگان قضا ملا کرد
چون و کس رفع حال حوی	بیت اثبات مال خویشند
یکی میل نی کواه مکن	چونیک خیشن نگاه مکن

چون خواهی تو رشوه دپار	مایان نیز را بکن چاره
که بنیر وی عدل پاده تو	آب مای بر دیاده تو
عدلت از راستی عدول کند	عدلی را اگر قبول کند
کارت از رونق ارجو ماه شود	از و کیلان بدت به شود
چه قدر باشد این قضای تو باشد	تا قضای سپهر کرد دفا
پای بردست شرع دسر پر شود	چه بری جز ذبال و وزر بکور
حیف باشد که خواجیه میل کند	چون نظر در حیم و دل کند
شرع را شاعیت بسار یک	چشمه تیره کو جهات یک
حکم قاضی با عفا دکان	کی بجایی رسد تو هم سان
تا نگر دی تو مجتهد در دین	نویسه جوابی بقیین
نفس مفتی ز خبت باید پاک	نقها زن نقوله ناپاک
زین قضا جز قضای بد نماید	بدونیک ارجو هیچ خود نماید
که بزنی چند ریش شان زده	چند در حجت و بهانه زده
دست محمد در میان لیگان	دره در برابر آون مکان

زن جو دعویٰ گذار شد با شوی	کوشه جا در شش برقت آردی
خواجه حسین و جمال اورادید	عشوه و قیل و قال اورادید
مرد را کت قاضی از شتی	زن خود را بر اجنبی گشتی
گفت دشنام داده جو بدم	او مر از شت کت خوب زدم
گفت قاضی که ای بریش نیست	کس بچوب این چنین گشت
کر سر این لطیفه جرت نیست	رو طلاقش بده که مهرت نیست
مرد و دوش طلاق و بی جفت	چون یرقت او ز شش بقاضی
مهر دل کند از آن کمر اه	مهر برداشت مهر بخواه
آدم تا بهای من جو بی	نه بان تا شای من کوی
شاید از علم سر بر افرازد	دین بیاسیه شود فردنازد
که درین قحط سال علم و عمل	شد بعون خدای عزوجل
مسند شرع در مراغه بکام	زین دو قاضی القضاء نیکام
سخنی کان بجاست باید گفت	آنچه پسند رات باید گفت
رای دستور کا قباب شست	با ضاق جو آفتاب شست

تا که آید ز باد باده بجا	میجو کرد که یوه چشم براه
مر که حلق که را حلق نهد	که زن خویش را طلاق دید
گشته ایشان ستاره او شده	مهری را نشاندند اندر صدر
و انکه پنج آورد دوشش	مر که رشوت برد دوشش
نمی گیر خبر بخانه بری	زرد می کوی از این میان بری
دل بر از درد و اندر و بر	قاضی مرد و دما نداز و صد
با جان داغ و دخت بهشت	با غما چون برقت داغ بهشت
در سلف بشوای دین بود	سرورانی که پیش ازین بود
ده سلمان و باغ بود کو	کر بدین گونه زیستند که او
با غرض کار خست باید خست	نزد این درد با که باید بخت
داغ انصاف بر جبین دارد	دل انکس که درد دین دارد

حکایت

شد دوا پیش قاضی او را	زن خود را بسک زد و مردش
گفت قاضی میانشان ناظر	حال خود گفت و مرد شد حاضر

شاید آن روز که داد کنند	که بطلب از مرغانه یا کنند
آب رحمت بران زمین ببارد	که در آن خاک تشنگان دارد
من ز اهل سخن چه باشم و چند	که سخن را نم از نصیحت و پند
پند و وعظ از کسی درست آید	که بگر دار خوب جت آید
آه ازین و اعطان منیر کوب	نشرشان نیست خود منیر و جوب
روی و عطی که در برت نیست	عین شوخی و محض نیست

در آداب و عطا

بر سر منبر و مقام رسول	نتوان رفتن از طریق فضول
آن تواند قدم نهاد اینجا	که نیارد ز غشوه یا د اینجا
نفس از شهوت و غضب نرند	دست و پای از سر طرب نرند
مشفق خلق و نیک خواهد بود	علم او بر عمل گواه بود
ز جهان جز حلال نبرند	سویس جاه و مال نبرند
در دم بوی ریاضت قهر	متفق گشته سرا و با جهر
سرا و نور آفتاب دهد	خلق او بوی مشک ناب دهد

سر چه گوید درست گوید حق	زرنخواه که کدی به باشد و حق
علم و تغیر خوانده بر استاد	باشدش اکثر حدیث بیاد
تجرب برین زمین نرود	بر در خلق جز بدین نرود
اگر در علمش این مقام بود	شاید از مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان و بال آمد	جب دنیا و جمع مال آمد
زلت خاص آفت عاقبت	ز لگن بستن رعایت عاقبت
و اعطای خود کن آنچه میگوید	سخنی در دیر چه میگوید
جای پیغمبر و رسول خدای	چه نشینی بایب بر یک بای
سرفرا پیش و دستها بر هم	سینه بر جوش و دیده بر نم
عرض کن تکفهای پنجه ای	نقد های که در سحر بای
در دل اهل صدق تخم بهشت	زین نم و ز تبش توانی گشت
دو سه افروده را بگر کشت	سخت جان دورا بر می گشت
عام را از حلال کوی و حرام	خاص را مخلص حدیث و کلام
پس ازین شعرهای باد انکیز	آب قرآن بر آتش تن ریز

منشان پیش یکدگر زن و مرد	در شیند منع باید کرد
و غط زن غفت دستوری	مده اورا بو غط دستوری
زن که او شاد و جوان بشد	نازک و نغز و دلستان بشد
خود بچلپس اشود حاضر	بجوانان دامدان ناظر
شخ بر نیز و زنان بر لم	بر سر دیگران کشیده قلم
برده خاتون تخت بر کالاه	تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود بیا آید	از نماز و ورع چسکار آید
دست پیرون کند دست روی	و رنگامیت کرد دست شوی
و اعطش شب از سر منبر	چون بیدار آن دوزخ چون غنبر
باید کرد شب اندران احیا	آیت یا عزیز و یا یحیی
سوی مقری کند بز و رنگاه	بجو یعقوب در تاسف و آه
بس بخواند مقریان ز نخت	سوره یوسف و زلیخا نخت
تا ز قرآن کلاه و جامه کند	همه را بجمو عشق نامه کند
داند ارسا و جلیت در کاشت	کین نه و غطت خند و جاست

چم دمی دن و باغ و رز چم کنه	دم دستار جبار کر چه کنه
لاف جندین من زلف نقل ورق	سخنی کب کن بکد و عسرق
جند با شیشه عیال فکر کسان	چم کشاید ترا از ذکر کسان
تذکر خود را بلند کرد آینه	اگر از جمع شیر مرد آینه
فضل و علم تو جز زوایت نیست	با تو خود غیر ازین حکایت نیست
مکن از جامه کپاس نیت	منمای آنچه نیت در طینت
پیش ازین کالمان که بودند	معجزات سخن نمود پستند
ز ان معانی که داشتند همه	باید کاری که داشتند همه
ای که مقبول و مقبلی اینجا	ارزش نهاده می بلی اینجا
راست کویی بر است کاری	این سخن را از راستان غیوش

در بیان راستی

راستی کن که راستان راستند	در جهان راستان قوی دستند
راست کاران بلند نام شوند	کرژدان نیم نخته خام شوند
یوسف از راستی رسید تخت	راستی کن که راست کرد تخت

کریدی دانش گرفت چه پاک	چه کند دست بدد امر پاک
راست گوینده راست پسند خوا	خواب یوسف که گزشت در یاب
جون درو بود راست کرداری	خواب او گشت قفل سپاری
جون بنیک کی دید پرسی	شد سخن جوهرش اینجی
پرسن کین بود مقاماتش	دید روشن کند کراتش
کو بدر برتن نمود رفتار	بوستین کرک و پیر من
دامنی را که در کشته زمو	این اثر تا کند دوست روا
بکراف آبخان عزیز شد	گو گرفت زخمت و سیر شد
جو خیانت نکرد بادل جفت	راست آمد سران حدیث که گفت
پاک دل را زیان بتن نرسد	در رسد جز به پسر من رسد
از دو چاه و دو کرک دیده شکنج	چه عجب کر رسد بجاه و بکنج
کرک اول جو نیل کلاه آمد	نام او در کتاب شاه آمد
کرک آخر جو در فضیحت ماند	ایزد او را بنام خویش خواند
کر غلامی سحر ز کرد و دود	نه عجب چون بری بود ز نگاه

۸۶

ور شود شاه خواجه جایی	عجب اینست و نیست ازای
تول و فعل تو تا نکرد دست	سر چه خواست نمود جمله است
کرک و کوران نه ز چاه سر پس	راست بایشه زیر و شاه
ایستوار و شجاع باش دلیر	در نفاذ امور شرع جویر
بنده شرع باش و راتب او	مکدر از شرع و از مراتب او
عقل را شرع در گشت کند	حسن را شرع خوب و زشت کند
صدق جون یار شد رونت را	بی رعونت کند کانت را
اولین یار نبیا صدقت	آخرین کار الی اصدقت
سر که زیر صدق دم تواند زد	در ولایت قدم تواند زد
مادر و ن و بیرون نکرد در است	بوی صدق از تو برخواهد خواست
صدقت از نار خود سقیم کند	صبر در صدق مستقیم کند
صادقان را رجال گفت خدای	خدا انکو بصدق دارد در است
صدق آینه است حال ترا	روی نفیس تو و کمال ترا
نا تو بایشه در ایتی کند	کمش از خطار پستکاران

صدق میزان کردا باشد	دانیچه در زیر پر دنا باشد
کرجو بکبر صدق کرداری	خدا و رسول گذاری
صادقی مرچه خدایت باز	از بد و نیک با خدا پرداز
راستی در زور ستمکاری	یار شو خلق را و یاری بین
ترس کاری بر است گفتن کوش	در نداری تو خود نداری
کر حکیمی دروغ پیار مباحش	با کثوب و با دروغ یار مباحش

در حکمت

حکمت از فکر راست بین باشد	دز مراعات سر دین باشد
نظر اندر صفات حق کردن	بر دل اثبات ذات حق کردن
سخنی کو بدل فدا نماید	دانه از حکمتی نگویند
تا نخواسته حکیم دومان را	کر چه داند علم یوتان را
حسن فعل حکیم و حاشش را	بین دانه شنو مقاشش را
کر زبان حکیم خاموش است	فعل او بین که سر بر شوی است
نه ازین رسول امده دم	گفت منی خد و مناسکلم

روی ازان حکمتی ندارد نور	کر کتاب و رست آفتدو
سر کرا این متاع در بارت	نطق او در زبان کردار است
دیدنش حکمت و فعل امام	صحبتش رحمت خواص و عوام
وقت گفتن حکیم را بید است	کایچه گوید بقدر گوید است
بر هوا و مجاز دم نزنند	در نیل آرزو قدم نزنند
نه بد بر خسر و موار است	خدا و کند موار است
حفظ نامو پس را کر بندد	راه سالو پس زرق در بندد
آنچه داند نه شستنی باشد	آنچه گوید نه شستنی باشد
سیرت رستگان طریق او را	حفت صادقان رستنی او را
با اهل انیس کمرش باشد	اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او بازی صر	نهند نیل یقین قلم بر صر
غم عمر کدشته کیر و پیش	دل ز بهر درم ندارد پیش
شفقت بر جوان و پیر کند	رحم بر مغرم و فقیر کند
زودل میجکس نایزد	جوبان زرد زود بازارد

کو شند اندر تمام داپتن	نکشش آید ز خام داپتن
پر بخواب و خورشش نمکند	بی تو اضع نظر کس نمکند
صورت اهل حکمت این باشد	حکما را صف چنین باشد
کر نه آینه که در کمان رفت	مرخصی را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن	دل خود را بنور وصل کن
کر حکمت ری سوار شوی	حکما را سپاس دار شوی

در سپاس حقوق چند واجب

جذابا شیء باین دآن مکران	پند گیر از کدشتن دکران
واعظ مکر نمشنان بس	اوستادت فراق اینان بس
کردت راز مکر یا د شود	کی باین سپرد برک شاد شود
فرمت خویشتن جو کردی	سم تو بر خویشتن خوان الموت
مکر و مردن برابر دل دار	یاد کور و لحد مقابل دار
کر که اگر امیر خواهد بود	مرد سینه ناکزیر خواهد بود
بدرت مرد با خبر نشدی	درت رفت و دیده در نشدی

داغ فرزند و مگر مسمی پالان	همه دیدی می شوی پالان
ای دل و جان آهسته که ترا	نخواه کرد جز بآتش ترا
مکر ازین رنج و غصه به کدت	مکر پیدار و منتبه کدت
جهد آن کی که زیر خاک شوی	تا مکر زین کف به پاک شوی
چه تهاخر کنی بنام پدر	چو ندانسته نهاد کام پدر
بدرت باغ و بوستانی کرد	تو چنان کن که آن بدانی خورد
کرنساری تو باغ معذوری	باغ او را برز معسوری
سبح تحمی حکار و کشت کمن	نام آبای خویش زشت کمن
تو که شب پستی و سحر خمور	کی سکنه خانه بدر معسور
حیث میراث او طلب کرد	در دوش خرج یک جلب کرد
خیر و خیری بجای او تو بکن	او مکر دار برای او تو بکن
او نخورد از نه کی بی ثمت این	کر نمیخوردی خود نمی کشت این
بنوشت او تلف چنین باشد	تو با و ده خلف چنین باشد
نه بدین غایت بزرگ او کرد	این چنین ز برک و شرک او کرد

بر دانش رسان چیرا می
واجب آمد بر آدمی شش حق
بعد از آن حق درست و پدر
اگر این چند حق بجای آری
حق اینها بدان که اربابند
جای ایشان برت برافرازد
دمنه رستگان تنگ خاک
دل ز خضای این دمن برگیر
زیر این قلعه میایوں عرض
بخشی کن که نیست جای نشست
و کرت نیست قوت و نیرو

که از و دیده فراغی هم
اولش حق واجب مطلق
و ان استاد و شاه و ستمگر
رخس در خانه خدا آری
مقبلان این دقیقه دریابند
بغض ایشان نخواست اند
سزوه دمنه راجه دار بایک
کن این جان و دل زن برگیر
بار کینیت پر ز سر کنین ارض
مگر آید مراد دل در دست
بغیر از آن خویش فل سیرد

در سفر و آداب و فتاویان

چون ندانین ز خود سفر کرد
تا به سین نشان قدرت او

بایدت بر جهان گذر کردن
با تو گوید زبان قدرت او

کای سپهر خردان که می
نمیش از تو بوده اند برود
جو در آمد اجل زبون گشتند
بکن اندر زمان پستی خود
تا بداینکه کیستی و کبی
چون دانی بیای روح سفر
بدرای ای حکیم فرزانه
چند در خانه گاه دود بکن
نشو و مرد بخت بی سفری
چون توان برد نقد درویشان
پای خود پی کن و سپری کرد
تا مگر بر تو او نقد نظری
سفر مال پیم در د بود
مرز مینسی سعادت بی دارد

اندرین خاکشان بسپکینی
اینکشان میروی تو بر سر کور
ملک بکشد گشتند و بکشد گشتند
سفری در زمین پستی خود
ز چه چیزی و پستی و نیجه
بایدت در جهان چون سفر
پرث بدشت در خانه
سفری کن مگر که سود بکن
تا گوشتی باشدت نظری
چون بدریوزه از در ایشان
عجز پیش او و در بدر میگردد
بر با سی ازین میان بگری
سفر حال احس و مرد بود
سرو سی رسم و عادت دارد

اخر آن کر ز سیر نشیند	این نظری سعاد کی نیند
تا باری تو از سفر ندیده	با تو همراه یک کنند ادب
در طلب کر تو باک باشی و در	بجو در یا شوی مجستی پر
سرمی آزمایسته دارد	به مگایه نمایسته دارد
با ادب رو که نیک خواه تو	در سفر نماید راه تو است
بر داری کن وقایع رز	تا زو لها قبول یابینه و رز
کر نهان میروی بر راه ارغاش	چون توکل بروست خوش شای
جو خدایت خلیل شود	راه را بهترین و بپیش شود
در مقامی که آشنایی نیست	بهتر از عقل روشنائی نیست
بسیگر چه آب و آینه خوری	بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدیم است	تا باری سبوز آب دست
تو بی آن شو که زود آری	جد و جهدی بکن که سود آری
در سفر چون سینه شکم گری	ز یکا صدر و مجتشم کردی
چون قلندر بهایش لوت است	کاسه از معده کرده کف زوت

۹۸

سر و پای اربابیت غم خورد	سکم از پر شد شکم بدرد
کی بداند قلندر کند	که بدوزخ سیح برود کند
اگر شکر در دانا و ریزی	زمر قاتل شود جو خیریری
سفر این کپاں چه کرد کند	بجز از پا و سر که درد کند
بیش ازین هم روندگان بود	عشق را باک بندگان بود
که بجز راه حق فرستندی	در پی جبر و دق فرستندی
بجا و رفیع دادندی	و نفیس قوت روح دادندی
کوشه داران ز مقدم ایشان	شاد بودند از دم ایشان
ریختی بای شان هر محبت	بر زمین صد برکت
رنگ پوش و دروغ چون	عقد خمره رشته در شد
خلق دریافت زرق ساری شان	حق نمایی و حق بازی شان
نام قبشیاں پانی رفت	که کرامات ده بنای رفت
بروش چون کناه کار شدند	سمه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انکاران	خون در ویش که رو بران

گشت کار طریقت اشقه	شد جهان از جرداں رسته
ز مسافر ادب سینه جویند	وینک از در بدر سیمه بونید
زین کجول کجول سپری خند	که بریش جهان سیمه خند
عسل خرقه و عسل خواره	بمحو ز بنور بشه آواره
موی خود را در از کرده بررق	کرده آونکشان جو مار ررق
روز در آفرین لادن	نیمش نعره در فلک دادن
رند و رقاص و مار کرمه	زرق ساز و زنج بزمه
درم اندر کلاه خود دزد	خلق را ترک و همت آموزد
فرشان آتش پنج پی خورده	و تر دست قلع تپه کردن
سر بر خانه سوز آتش باز	آتش خویش را نمشته باز
خاک از ایشان چو نمک شود	که بدر یار و ند خنک شود
ز سوس حلقه در ذکر چه کنی	هر چه یابنی بخلق در چه کنی
نفست از حلقه یک بپذیرد بند	در شهوت ز راه خلق ببند
حلقه در کمر و حقه بر معجون	این بود دیوانگرد در کون

41

این بدان حکمت که قید برست	صاحب زرق و مکر و شد برست
تا بدانی ز زلف نیکو	پنجر سر درین علف نیکو
و کرا و نیز را بیک دودست	بنوازی هم از بزرگ است
تا ز کردار خود بخل نبرد	در سخای تو تنگ دل نبرد
نتوان ریختن اگر در دند	که دران زرق رنج پر برد
کر چه در فقر نادرستانند	چرخیکه شان بده که چستانند
با کرامات نیست شجده را	تو همی کن تفریح که ردا
تا که در غلط پیر دلادن	جو فرو شد نشاندن کادان
بکنه شان جو راست کردم	هم بخوام بقدر عذری لکن
مسک لوانی لایق چیست	روستایی که منجر عیب است
از تو بود این خطا نه از وی	چون بر سیمه که در خطا کی بود
ترکان کول و کلبه بر بمار	نخر و خام بسزنی در چار
صاحب زرق هم دکان دار	مردم بدیش است سمار
این یکی کویت که شیخ ویت	وان دگر کویت که مریت

دانه یک لحظه خورد و نوش	وین که در خانه نان و آب است
دانه دی شب بیکه بر نماز	وین که تا شام رفت و آمد
میفروشند و میخورند او را	وین خزان بین که میخورد
این سخن چون بجاست میگویم	که چنانچه راحت میگویم
گر بشیر بی شک نبود	آخرا از بیک تلختر نبود
سخنی راست کوشش باید کرد	که سکه تلخ نوشش باید کرد

در حضور دل و جانی پیش

بر مذذب میباش سرگرد	که ثبات سیرت مردان
خوشتن دار باش و دست امین	کریار تو ناظرند و مبین
قدم اندر زمین منم خجرت	کاسمانرا نظر بجانب تلت
کوشش تابی حضور دم بر نی	بر میس خدا قدم بر نی
چون روی نرم باش و آسته	تا نکر و ندحاکیان خسته
از تو موری اگر بسیار	بیت آنرا بختر باز آرد
چون میفر و کسیرت معاف	در صغیر منم قدم بگذا

خونده را کش تو خور و میخورد	چون بر پیش رسد فروما
کمن آزار خستق کور بین	بسیما کجفت مور بین
کی سخن گفت مور دم بسته	که پسیمان شنیدش آسته
لیک دانه که مور نیست	مریکه چو نیکی که در خواست
بر ضعیفان روا نباشد زور	چون طبع باشد آن ضعیف چو مور
چون حساب ارفقه خواهد بود	شاید از مور سیر خواهد بود
مغ را دانه دادن از دین است	منظر الطیر عاقلان است
ای جوان حاضر تو پیر تهنند	بادب رو که خده کیست نهند
مر که او را که شسته یاد کند	بادل خود بشرم داد کند
شرم دل را سگپسته دارد و تن	شرم بستاند ز ما و ز من
شرم باخود ترا بجنگ آرد	شرم رویت بنام و ننگ آرد
سر که اگر دشمن از و دور	بدر پردنای پستوری
شرم باشد بلا فکرای بی	بحدیث کراف نکرای بی
مرد را شرم سرخ روی کند	خلق را خوب خلق و خوی کند

یافت عثمان ز شرم ایمان	کاتب و یحیی کشت و ذوالنور
هر که داند خدای را حاضر	چشم او از حیا شود ناظر
نکند مچ چاقو نرسد	در باطل بخود فرو بندد
شربت از فکر عاقبت زاید	وز دوام مراقبت زاید
مردی صیت تر بوشیدن	بهلواست به خیر کوشیدن

سخنی چند بر سبیل موعظه

صرف طاعت کن ای جوان	بگر آن روز تا تو آسین را
عاقلی گرداننداده کرد	کز جهان جز نصیحت نتوان خورد
در دل خود مکن چید را جای	ز درون رنگ بغض کس نری
سلطنت چیست تن درستی تو	بادشای به خیر چستی تو
کردل استمعه و کفایت	ملکت قاف تا بقافیت
رنج و نیش بیکدگر باشد	گفتن پیش با خسر باشد
نظار پیش و پس در رخ مدار	آنچه دانی ز کس در رخ مدار
چشمهای تره خانی تا ریت	گر بر اینغ در آوری باریت

سر چه دانیسته ز پیش کسان	دست دپیش بدگیری برسان
نیکی را در محفل خود نبود	ظلم خوانندش از چه بد بود
وزیدی آنچه آن بجای خود	عاقش عدل خواند از چه بد
هر که خود را نخواست کوه جگر	بافرومایگان سینه نبرد
هکمت نیک و بد جو غنیمت	عیب کردن ز زیر کانی است
سر چه در زرش کنی معانی تو	نیکویی در زاکر توانی تو
هر محکم شود ز خوش جوئی	دوستی کم کند ترش روی
خلق خوش خلق را شکار کند	صفی پیش ازین چکار کند
نزل آبت ز رخ فرو ریزد	وز فرو نیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان بد	شهرت مغر استخوان مرد
انکه عیب تو گفت یار تو اوست	واکه بوشیده داشت مار تو
دوستی از درم خسریده جوی	پرده داری ز بس دریده جوی
خواجه بکل از غلامی چند	پخته در کد ز رخامی چند
تا تو باشی بکار بلا دست	در کمن بخس و مسالاد دست

چرخ رام تو گشت و دورش	کوی خیری برزیداش
گفت خود را بداد عادت کن	دست در کینه سعادت کن
ماه و کرد و ن که این کم دار	یکند بذل تا دم دارد
هم با گشت یمنه نمایندش	هم بخوبی می ستایش
آنکه ماه زمین بودنش	چون بسیند مردم انباش
در بیش روز و شب دعا گویند	سال و ده مدت و ثنا گویند
بجز این خورد و خواب و خیز و نشست	مرد را نهج و طریقه است
چون مزاج موافق شد و آب	احتمال از طعام و شراب
ز دم زینت و ز دام سعادت	نزد مردم و جزیر که مراد
حل و عقدیت است و تدبیری	چه نشینی باز کسری
پند ما کوشش دارد و شامی کن	ورنه فرستیم هر چه چو کن
کوشش کن راز و رور نیمن	از کوانا شب نشینی من
کر چه روز از کسم بر سر راز	نیستم بی تو در شبان دراز
روز ازین فتنها امانم نیست	شب نشینم که شب نشانیست

خود چه محتاج قیل و قال است	کین سخنها کواه حال نیست
جو دغایت در نهاد جهان	کمن اندر دماغ باد جهان

در بی وفایی جهان و خرد پسندی حکم قضا

حال و کار جهان حیا است	نظری کن که این چه حالات
مرحمت اندرین جهان خراب	نقش او باز کونه سیند ز آب
تو هم انبیا بخواب می بینی	یا خود اینها در آب می بینی
ماتت سو باشد اندر خواب	گریه شادی و خنده غم
رنجیست آنکه گفته چینی	ز آنکه او را بخواب می بینی
در جهان هر یک که و حال	رخ زینکه بمین دل او
دل زینکه که او ندارد رنگ	به زرو می که تیره باشد و رنگ
بسفید و سیاه غره میباش	روشنش دارد و روی می پاش
تا چنین زنده تو در خواب	چون بگیری تمام در یابی
هر که پیش از اجل تواند مرد	بجنسین دارد و تواند مرد
هر چه را غیبت بر خرد بسیار	بیش دانده باد باشد باد

کر تو جانی غذای جان مجوی
پر خوری زین شراب مست آبی
انکه آمد ز راه عقل بدر
دست او مردور و ز در شاخ
روغنش در چراغ کم کرد
مردی دلبری می کرد
مر که ازین نوع زندگانی به
پیدا خیزد ز تاز و جلب
حاصل از تاز نیست جز تیری
مرد کجایس مستراح شده
خلق را روی در کمالیست
نا زبان تو این و فعل آنست
چونکه شهوت شود هم آواز
بر فروزد غضب روانت را

در تنی آب و آتش و نان مجوی
خفته و بچسبیدست آبی
خوردن کاو که در خنجر
مار او مردی لبورای
بشش از باد خوزه خم کرد
تا که از درویشان سر و میرد
نام این قوم خود ندانیست
یاری از روشن چرخ طلب
از عیب جز خرابه و دغیری
عز و مال و زرش تباه شده
بجز این خورده و خواب عالیست
روی این راز بر تو پنهانست
سر بسوی غضب کشد بارت
بر دشمن خلق جانیت را

غصبت روی دل سیاه کند
غضب و شهوت از میان برد
نطفه را که شیت واره نت
اینچنین چیز را تو بر خیری
بود اندر شیمه یکجداست
چند روزی باز در اندیش
پس از آن بچو سپرو بالند
آتش شهوتش بلند شود
سروریش دروغ بطراز
غضبش خلق در دال کشد
میرود چون پیکان زنجیری
ضعف پیشش نیست فرماید
مدتی این چنین بسر کرد
زن از وسیر و بگانش هم

شهوت مغز جان تباه کند
کام خویش از و پس جان برد
رایکانش مد که پارتست
زود اندر شیمه ریزی
بدر آید پستوده فرزندی
ز آتش و آب باز در اندیش
نوجوانی شود شکالنده
برن و بچسب پای بند شود
من و مایه ز خویش سازد
شهوتش موش در جوال کشد
این چنین با جالت پری
بستن پا و دست فرماید
زحمت دختر و پسر کرد
همه در قصد مال و جانش هم

برو دین سرای بوالهویک	برعی خود دعا کی پان
بر سر حفره دو اندیش	زود بر تخت نشاندش
بیرمال او سر از آیند	بهندش بجاک و باز آیند
بشی جله را بر دارند	خانه را غاریت در اندازند
آن فاسی که از چه زود نمود	این چایی که چند مظهر برد
خواجہ درخت و کوی از دم	کو پرمار و خانه پرگز دم
که بگو تا ترا خدای که بود	بر سر آید ما کانش زود
چون سخن را جواب نتواند	در سوالش کشند و در ماند
در شب اولش سوزانند	آتش خشم بر سر و رانند
نهندش در نیوشیدن	این جنس تا بوقت پوسیدن
چکار آید آن و این چه کنند	بودن و رفتن جنین چه کنند
دین و دنیا چنین زیان کردند	جایمانی که کار نان کردند
به چیزی که زود بگذارد	چند ازین رنج و چند ازین غم
جوان بکند ای ویر	مرغ و مایه چه می کشد در دیر

هر خود را بهر زر چه دیت	سر خود را بدر دسر چه دیت
در مکتب کجاست غمخواری	غم او خور جو میسکمی کاری
دل در ماندگان بدست آورد	برستم پیکان شکست آورد
بجز این گفتا که کردم باید	حالی نیست شرح خوانم داد
کر چه آن جله عرف و عادت بود	لیک سرمایه سعادت بود
چون مودب شود بیان مرد	این سعادت طلب تواند کرد
بیش ازین سالکان غوامد	راه را بر تو کرده اند آسان
راه ایشان بسین چون رفتند	بچه نوع از جهان برون رفتند
کام بر کا نشان نه و میرود	روز راحت بسین و شب مغشود
کین طریقی ریاضت و وفا	توان رفت جز برنج و عبا
زین سخن کردت مرا سان شد	ترک دنیا بکن که آسان شد
باب دوم در معانی احوال لغت و درین چند بند نخست اول در	
و حمد و ثناء صفت	
طالبی ترک سروری کن و جابه	رخ بهر مسکمی پیچ از راه
در سماعات کن بکرت سیر	روح پو ند شو بعبالم خیر

یاد اولج پاک و زرش کن	خویشتن را بلند از زرش کن
منزل خود بلند پز اینجا	خویش را از جندی پز اینجا
تا جو باشد تو جهت بفلک	در رکابت دوند جن و ملک
بدرار از کل طبیعت پای	ناکنی در میان جنت جای
روح را ز عرف و براق نیست	عقل را رای و اتفاق نیست
راه نازفته کی رسیده جای	جای نازفته چون نیل بای
در گذار تو مر سو پس دامت	از حیات تو مر نفس کاست
دو جهانیه بدین صغیری تو	تا ترا مختصر نگیری تو
این چنین آلتی جاری نیست	وین چنین جای لته یازی نیست
نرک یاراں خویشتن دادی	رشته جان بدست تن دادی
تن بجاه و بمال حیت شود	دین بعلم و عمل درست شود
تا تو کرد کلاه و سپر کردی	کی بران رشته را بر کردی
داغ ایمان بروی جان درش	علم دین را بر آسمان برش
بشت بر خاکدان ناپسند کن	روی در عالم معاینه کن

رنده شو جان مهرش	تا بر ایس بجلیه و صفش
نفس قدیسه جو کامیاب شود	کار بر منج صواب شود
رنج نایستن رستی تست	وز بندگی که عین پستی تست
چند و چند از گریز و نایست	هم بدیدست حد خوش علف
تا بکی شرمسار باید بود	مدیته هم بکار باید بود
این چنین کارخانه در دست	تو چنان خفته چه غدرت
کارت از کایه نیاید	بعد ازین غدر رفت باید خواست
کر چه بر خویش بد پسندی	نخواه رفت راه تو میدی
نشان دیک جت و جوی از خوش	تا ریکه مت در تن می گوش
واقفی بر در محباز مکرد	رخ نهادی تیر باز مکرد
کر چه آهسته خسته دایه	هم بجای رسیه جو میدانی

حکایت

آن شنیدی که شاه پسر و	جو زمینی یافت ملکی نو
کار اس تحت جوی ز دست داد	نیستی جت و مرجه مریت داد

در پل شاه سر کسی بتافت	پر بگشتند کس نشانه نیت
باد شامی بدان تو آما	با جان عقل و علم و دانایی
نیت بازی که هم بکاری رفت	که ز تحت جان بکاری رفت
تا کسی بر کمر نیاید دست	تواند کبود مهره شکست
انکه دایه که در کمر گوشتند	خویش را از نظر جان بکشند
راه معنی مایه و زین نرود	جو بدل در طریق دین نرود
تا بهر ریشه در آویزی	کل ازین جا به بر ز بر خیزی
چند در بند فریبی باشی	بر شوگر منریسته باشی
این گروه مغفل سایه	توانند با تو همراهی
دست آزاده بجنگ آورد	روی در روی نام و ننگ آورد
کو برون آورد ز غوغا بت	بر کشید و دیده از خوا
چون ازین خانه میروی بدست	بطلب راه را از فیتیحت
تا بگوید جو باز بر سیه راست	کانه دین را به منزل تو گماست
این ربا طیت بر ز حجره خست	از پس و پیش چند منزل سخت

اولش مهد و آخرش تابوت	در میان جبت و جوی خرقه و
چون بر آسید اگر ندانی مرد	کل ازین عرصه کوی دایه برد
خواهی اطلس بپوش و خوا	با خدا باش در میان خلق
بی حضوری مباش و بی سوخته	تا بیای ز جام مالد و یقه
هر که افشاید پر اکنده	روح قدسیش که سود زنده
بگذر از ریش و سبک و غنی	که تو این نیستی که می غنی
کر در مر در مگرد چون کولان	درج شود در حساب مقبولان
کر چه کارت بجای خود نبود	مسج فارغ مشو که بد نبود
سرت آغاز کر کنده جستن	توان نر بای او بپستن

در طلب پیشوا و مرشد

راه حیرت مرد و نظر بکشی	از مضیق کان بیرون نهایی
جام داری نگاه کن دروی	بازجوی رنگ و بوی رشد از غی
وقت خود را بخیره صرف کن	ایسم یابی نظر بحرف کن
بوسه بردست و بای صد زنده	چه دمی از برای یک صد

نقش حدیق می نمایم راست
نیت خالی جهان ازین باکان
مست کنج نمان بهر کنج
راست شود تا بر استان بر
تو که سنگاه دایمی و باری
مرد چون مستعد راز شود
در تو چو شد صلاح کار بدید
بای رفتار مست خرد و بوی
روشنائی که این دوا دارند
نشود نا امید مرد طلب
غالب از بهر طالبیت بیکار
طالب مستحق و غالب حق
کی جدا گشت نور مهر از راه
کرداری خوف کمر ایست

مک و پوسه بکن بین که گنج
چه نشینی بیان غمناکان
تو نداری در آن میان کنج
خاک شوبه آستان بر
بسادت چه مرد این رای
آرزو نمایی پیش از شود
کام را در گفت نهند کلید
دست کرد جهان برار و بجوی
بر تو این درد سیکه روادار
اگرش صادق در طلب
تو کمر دلی طلب بهانه بیار
مهر و ما مندر روشن و مطلق
کر باشد خویشی اندر راه
تو با نیت مرجه میخواست

لی طلب صید چون بدست آید
جو تو شرط طلب نیستی دان
باز داں کر نی چه می پوس
سر که این راه رفتی در نش
هر چه معلوم نیت نتوان جست
قایمی باید اندرین پستی
نبود نیک نزد بیداران
هم دلیل بدست باید کرد
سر فرمان او نه بچیدن
چشم بر فعل او نهادن گوش
ممت یار سودمند بود
شر شیطان همیشه در کارست
مر که او را نگاه بایستی
کر چه شیرین و دلکش طلب

ما بجوی کجا بدست آید
خردین کل چگونگی میرا
چون ندانسته چه می پوس
نتوان داد دل بفرمانش
در بجوی سیاه خل ز دانش
که بداند بلندی از پستی
راه بی یار و کار بی کاران
در پیمایش نشت باید کرد
کام خود در مراد او دین
خواهستن حاجت و شدن خاموش
خاصه تمت که آن بلند بود
دفع او سینه رفیق و سوار
لی کردند و سینه زیانیست
نخور و طفل اگر بد اندب

تب ندید او دید شیر	لاجرم حال او پیچیده
کر دنیا نظر کینه و جوش	حال آن کو دکتی کم پیش
کاملی ناکزیر باشد و دست	گر دست آوری در دست
عقبات درشت در آمدند	که ز آفاتش آن کم آگامند
کار سینه مرشدی بسوزد	راه ازین در طلبا بدرود
بی ولایت تصرف اندر دل	توان کردن از ولی مکمل
در دل پر غلط کند پیش	که نهفتست حد نگینش
این قدم را یگانه باید	از ولایت شان باید
بی کراماتهای یزدانی	که را چون کنند جو باید
اگر بر قدش این نشان شد	در رخ او نشانها بید است

در صفت شیخ مدد

شیخ را علم شرع باید و دین	لحمی کان شود درست و متین
نفس طیب و دم مشکین	سر و مغز می نزه از جنگین
خاط مطمئن و چشم سیر	در مضای سخن جبور و لیر

کارها کرده در حلا و ملا	رخ نه پیچده از غدا و بلا
بوده در حکم مرشدی نجات	برده فرمان او ستادی حیات
دل خود را بخون بسپرده	نفس خود گشته خون خورده
چاره نفس بد تو آید	سر نبض و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده	در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی دور	گشته نزدیک با معال نور
در ولایت بسند شایسته	بر نشیپ ز روی آگاست
نه زرد خسی دلش رنج	نه ز قول کسی قوی خج
گفته جانش بصره ایوبی	سخت را پست و رشت را جو
نه کسی را گرفت بر کارش	نه شکن در فنون مختارش
گشته یار از کتاب و از پست	ملایان را نیل بی منت
و قمش آن بر سپرزبان	که خدا خواهد و خدا دان
بر تو مرشگی که کیر و عقد	کندش بر تو کشف در دم نقد
روح در عرش جسم در زمین	چهره او گشاده لب خندان

اگر شل کم شود شاد دست	و کرا فزون شود برش باد
ذبی او تر بهر دین باشد	خمنش بهر خوشه چین شد
شهره شهر با پاک رو	بازوی او بشع و عقل قوی
دل او از ریای بهر سیرد	نورش از نور کبریا خیرد
سر چه داند فلک فرا خوراد	دم بدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سپر و بود	کارش ارشاد یا حضور بود
ازین به جمع ساز و آلت او	کرده این در بخود کفالت او
منظر خلق و منظر تحقیق	بر خلاق و دشمن رقیق و
دیدن و داد او مبارک فال	خبر و یاد او بمایون حال
روی او مهربت و قار و دبد	خوی او خلق و لطف بارد
مس بوبیش ز دور زر کرد	خس ببادش به از کهر کرد
هر که با او نشست شای شد	و انکش آمد بدست مانی شد
کر مرید کیس شوی این کس	این طلب کن که در جهان این پس
این کس باز دست سلطانند	و ان دگر نامکس می رانند

پچنیر پر دست شاید داد	که جوانرا کند ز بند ازاد
در باب توبه	
تا ترا شهوت و غضب یارت	مر زمان توبه ایت در کار
شستن جان و تن طاعت عار	نشان جز بآب استغفار
توبه صابون جائه جانت	توبه زیت چراغ ایانت
دست و قوی توبه دانه برد	که ز او صاف بد توان مرد
نماندلت را غیر او نکمیت	پیش است ز شر کم سنکیت
دست دادی که توبه کردم	دست دادی و دل نداد چو
توبه کان تن کند ناری نیست	کار بی دل مکن که باز نیست
آتش توبه پاک سوز بود	تا که باقیست شب چه روز بود
هر که در توبه باید آرد آمد	در دگر رکنها سوار آمد
عادت خواجهر ترک عادت نیست	موسی دار داین ارادت نیست
تا که در لذتیه بده دادش	چون گذشتی مکن دگر یادش
گر نهشتی حراش می مانی	کو دکی باشد این بشمائی

بر کند خجمله کاشتها	الفاظ تو با که آتشتا
از کنه چون توبه کردی	طامرو با طنت بگیرد تو
ز بد سینه توبه کی قدر کند	نفس سینه تصیفت چکار کند
توبه تا خود کنی تو خام آید	توبه کاینده دهد تمام آید
از کنه توبه کن ز طاعت هم	طاعتی کن ز یا شود محکم
توبه چون باشد از خلل دور	از محبت بدل در آید نور
توبه اول مقام این است	آخرش محبت شامت
در مقامی چو مرد درست آید	در مقامی ذکر درست آید
توبه را با سلوک این منجا	همچو بر سیزدان و داروی
کر نه بر سیزد بر نظام بود	ماده نابخسته خلط خام بود
در جنسین حالت از خوری دارو	راست کن کور در پس دارو
خانه چون تیره و سپاه شود	نقش بروی سینه تپا شود
در زمین آنکه خار و خیس بکشد	تخم دروی کجا تو اندکاشت
توبه چون رست شد ز پیش غم	بتوان راست فرستن اندر سر

۱۰۹

حق بر پستی نظر بغیر کن	کعبه دیدی گذر بدیر کن
خود بوشی ترک عادت کن	ورنه بخار باش و خرقه بگیر
ترک این توبه کو که سیع خورد	به زقی دگر دنت و قی خورد
تو مید بر سنج و بر یاسینه	بچسین توبه ره کجا داینه
رخ چو در توبه آوری زنگاه	توشه از در دپ زو کیده آه
باز کرد از در سوا و سو پس	بطریقه که تنگری از پس
نه که چون توبه از نگاه کنی	باد پندار در کلاه کنی
که بخود ادم توبه خود را دست	تنم از آتش جهنم رست
بر سینه میزد و کلو سیر	دل سینه سیم و چشم در سینه
تا توبه آرزو سوار شوی	بنسندم که توبه کار شوی
از سر اینها تا بد زرد	در مننه بات تا ت سر زرد
دست پیمان مده باین مردان	دست دادی به باش سرگردان
در میاور بهدایت دست	کانه این عهد راست شکت
سینج شیرست و نزد شیر مرد	چون نداری تنزد لیر مرد

سپرست این که میدهد پیرت	جو بنید ایچه زند تیرت
پیر راه اریچه پیر زن باشد	بردل تیره تیر زن باشد
دست شخ اریچه آفتوح است	بر تن نی ثبات دست است
خود بناید بکوی توبه کشت	انکه بیکر وز باز خواهد کشت
شخ کور از دل خبر نبود	دادن توبه را اثر نبود
توبه آنرا بده که دل دارد	در نه نرسد اترا نخل دارد
مستان از مریه نیل دل است	که قلم دور شد ز بیدل است
دست پمار در کیمر مژشت	کر نه بر بنض می نیل مژشت
پیر بتقلید توبه کار شدند	که همان رند و باده خوار شدند
بکشی حد کس اندرین کر ما	که بحر در سیه دخی سر ما

در حرفه دادن

دزد را بیش رخت راه مده	خونه خریس را کلاه مده
از سری با جان پریشانی	موی جون می بری پریشانی
با تو میکوید آن حکیم ویله	کا دل الفکر آخر العمل

مردمان خواجه سینه کوفته	تیر که راجه کرد در دپسار
زنده را توبه ده که دارد جان	مردم خود توبه کرد و آزار و
انکه از بهر نان کند توبه	مشغول کربان کند توبه
ستوان دیورا بر او آورد	سهر دیوانه در کلاه آورد
روستایی که دی شب از دست	میشش توبه کز مصا در دست
نیست انکه سوری بر او کشت	بهش تا قلاں شاه کشت
بغز و جلب زن عا طلس	حق سلطان چه میکنی طلس
تو اگر موسی من فرات کو	در شدی مؤمن م است کو
خال مؤمن فرات نظر است	وین ز تقویم وزج ما بدست
مومن از رنگ جهره خواند	آنچه مردم زد و رویه بنید
دل مومن با آن آینه شد	ممه نقشی در و معنی شد
دل که چشمش بنور حق بینا	زان سوی پرده و لوشینا
دل سینه علم کی رسید یقین	علم حاصل کن ای سپردین
عمل از تن بجوی و علم از دل	زانکه ایمان چنین شیخ حاصل

مردمان خواجه سینه کوفته

جو زبان و دل اندرین تصدیق
تن تتبع کند پاک روی
هر کش این اعتقاد شد مقدور
نور معنی اگر نفوذ کند
در دل خزان اما نیست
نه بیا که کشید سوی مین
حاصل خرقه آن دو صاحب حال
که چه آن کل بخار نهفتند
دل او با کان جو یار نبود
امتحان دید و عیب کوی کرد
تیرایان جو بر نشان آمد
بینی صاحب سعادت شد
قاصد و مقصد اینچنین باید
خرقه نویسه تو از حرمین

سرد و سمد ایتان شوند در سبق
شود ایمان ازین سرشت قوی
همه اجزای او بیکر و نور
کشف را از نهفت زد و کند
زانکه ایمان مایا نیست
خرقه مصطفی او پس قرن
که از ایشان رسید دیگر حال
زان تفرج جو غیب شکفتند
دیدن صورتش بکار نبود
طلب خرقه و دو توبه کرد
خرقه و خورد در میان آمد
بدینے را یقین زیادت شد
هر که اکتف سر دین باید
ورنه در خرقه کش سر و خورش

۰۰

چون تو فاضی شدی میدان
میگشتی خلق را به نیل خردی
نه بهر خاطر این نزول کند
انکه در خور و صحبت حضور
و آنچه ارباب خدمتند قیام
و انکه لایق بود بخلوت صوم
و انکه زین مرسته قوم پرند
از معاینه کن برایش عرض
که هر یک عامه خواسته داد
نقد خویش دل آزمایش کن
چون نکردی تو بد زینک جدا
چه کنی بت و جوی بوالهوسان
چون تو اسب و شتر بهم ران
انکه سقمو نایشان داد

هر چند مستویت است و در
چه توان کرد و چون طیب بد
قایلی جوی تا قبول کند
کن او را بخدمت از خود دور
هر یکی را نگاه دار مقام
مهل او را در که بهجت قوم
ده این دانه شان که بس دهند
جز صلوة و زکوة و سنت فرض
دین بخواه و جامه بخواد
بعد از آن خلیق را نمایش کن
از تو طالب کجا رسد بخدا
زین سیکه را بخلصی برین
بگل و کو جو کا و در مانی
کرش از قوس و تقای

سرکه آمد کرش مرید کنی در زبستان پس قدید کنی

حکایت

ساده تر کی زده شهر آمد	بیش شیخی تمام بهر آمد
سفره چرب دید و حلقه ذکر	در میان جت ترکمان بی فکر
خود مدان تا چگونگی کوید و چید	به شب مغز خویشتن بر کند
روز جارم جواشش در آمد	رو پستیای خسرو سیر آمد
کر چه تکرار ذکر کرش کرد	توانست شیخ نرکش کرد
خام بود آن مرید پروین حست	راه صحر اگر فت و شیخ برست
تا بدایینه که اندرین بازار	توان داد مرید کیس را بار
دل سینه علم را نباشد راه	بدر لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی عمل است	دل سینه عشق چشم بر سبیل است
حلقه ذکر حلقه دل نیست	کلمه مار حلق پر کل نیست
ذکر در دل جوی کرد و پست	بانکه خواسته بلند و خواست

اکم نامش می بری سنو آ	کرنداری فغان و نعره رود آ
وانکه سر حرف می داند	بی زبان و حروف می داند
توانش سپاس فکرات	حاضرش می شناس ذکر ات
لال کردی و کنگ اریس دانی	در نداینه کر ایست می خوانی
اکم اورانه آشنایی تو	بکدامش زبان ستایی تو
دل نادان زکار پست آید	دم زدانش زنی درست آید
مسج دان که رویت اندریت	چون داینه خوش سپید هیت
دل غایب بیا بک حاج است	کر جو حاضر شود بمعراج است
خود لت باز زبان نشد هم عهد	زشت باشد بند کر کردن عهد
یار باید دل و زبان با هم	تا توان زد ز نام باک بشم
دل جو پر نقش و رنگ باشد	زبان مرید بایدت چکوی
در دلت کبر و دار تا راج است	زان تلقین سپر حاج است
پیر داند که کیت لایق ذکر	مرکش چون ادا کند بی فکر
همه را اگر ندکر نشین	نرسیده مرکز از بشیانی

در بیان کلمه شهادت

تا ندانسته آله راز محنت	این کوا سیه نیاید از تو در
نیت در سیکل الف بی نیت	خوبتر زین دو نیفیه آب است
کنج تو حید را بهین طلم	نشسم جز این دونا می سم
خودم دین به بدین صفت باید	که کلید بهشت را شاید
که تحقیق نماند این ارج	شد و بدر اندرین دو چار درج
هر یک زین چهار دهه کانه	دهه کلید است و چار دانه
اندرین اتفاق نیت شکی	که دو قسم در دو قسم کی
اول و آخر کلام و سور	نیت از بیت و شت و حرف
این و فند و پس منازل	بلکه این سند و پس منازل
سخنی نیست زین حرف و در	ای حریف از عرف ماکذر
هر چه غیر خداست اندر ده	در دم لای این شهادت
هر چه در وی نشان غیر بود	در طلب کردنش چه خیر بود
ترک این غیر تا نیکو حیست	این شهادت نیاید از تو در

بعد ازین توبه توبه ایست در	که در و نفس را تو ایست
و این یکم خوردنت و کم هفتن	دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یا رانیت	چاره کار مر و کارانیت
چون درین بونه پاک شد ز راه	بدکان او رند جو سرا و
بدین چشم و گوش باز کند	ز مراد خود احترا از کند
هر چه دانا شکت بندید	و آنچه کرد او بجان فزاید
تا بگفت و بگرد داند	شودش کرد و گفت ماند
قول و فعلش جو پستیم آمد	در مقام ادب مقیم آید
برگردد ز کار ده مده	تا شود کار دان و پرورد
هر چه آید بخیه در دل پر	کذا آمده زود و گوید کیر
میج محتاج کن مکن نبود	شیخ را حاجت سخن نبود
جو در و کرد این نشان روشن	شودش دل درست جان روشن
روی و رایش تمام نور شود	لائق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

مردم بیدار گویا دو و	تا درین خلوش و سسند
پر دلی کوز جان نیند	سخن آب و مان نیند
کشته تسلیم ره نماینده	تا چه کرد در قوت زاینده
تخته جان نهاده بر کف دست	روی دل کرده در سرای است
سرمد ریای لاف و داد	تن بر کاشنا فرو داد
تا جو در وی کند سعادت و	تخته پیرون بر دساحل سو
خاطر نیز و فکر تاقب	واردات جلال را راقب
در بروی واپس در بسته	بنظرهای خاص پیوسته
ترک این عدت و عهد ذکر د	مرچه غیر از خداست رد کرد
رستمی شبت کرده بر دستان	روی در تنگ کرده چون مستان
باید اوجی کنی براری کن	سره او را خزانه داری کن
زبان نیل کن بدل اثبات	تا دلت پر شود در عزت
جو بکب در دسیه ندازد است	که جز او هر چه هست جمله است
ز زبان بردت کشا بد راه	معجز لا اله الا الله

کله در جول و غله اندر جال	سوان داشت جمله از سر حال
از جمل خصلت دمیله بر	تا تو در چله فرد با شیشه
حسیت آن کبر و نخوت وستی	غضب و کید و غفلت و پستی
بطوریت ص و بخل و حیل	بغض و بد عهدی و دروغ و دغل
شہوت و غم و کندی و تیری	فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری	مزل و غدر و نفاق و خون خواری
حد و آزار و غفلت و زرق وریا	کسل و ظلم و حق و جور و حیا
آنچه کفتم بخویشتن پسند	عکس اینها بسین و کارش بند
بس بخلوت نشین و زاری کن	در فرو بند و چله داری کن
مر که زین پر شود دوزان عالم	در عالمک و لی شود والی
دل او دگر فرشته شود	مکروف دگر نوشته شود
خلوت نیست و جله این باشد	صفت عارفان چنین باشد
دل که خالی نکشت بازاریت	خیر و خالیش کن که این کاریت
اگر فرمود کار بعین صباح	اگر با خلاصیت نیست مباح

مهل اندر دل خود از وسوسه	اتری از غرور انکس
اگر این قل اعوذ بر خدای	قل سوا الله باشد ثانی
جو قوی دل شوی ز عالم عیب	در جنسین حالتی نباشد عیب
باشیش یقین درست شود	بر یافتن امین درست شود
بشناسد جزای رنج که برد	بر جهان دستگاه رنج که برد
نظر شیخ بر دلش تابد	راز دلها بر مژ دریا بد
شودش دمن از ان زبان	بجای شیشه جو کو مر آبستن
دل او کج مریب و آید	وز دلش بر سر زبان آید
بچنین نیستی جو که دوست	دلش از جام فقر گردد دست
نسیه و نقد خود بر اندازد	صدق دستور حال خود سازد
جو ز دلها شود بصدق آگاه	در دل او شود ز دلها راه
مرجه را بر دلش گذراند	شیخ را چون از ان خبر باشد
مهربان و شفیع او گردد	بدل و جان فریق او گردد
ز سماع و حدیث و گفت و خور	آن پسندد بدو که توان کرد

در ادب مرید

طلبت چون درست باشد و	خود باده دل قدم مراد درست
حق و خواهی بنده راه برد	از بدیهایش در پناه برد
بنده توفیق را جواهل شود	کر چه سخت کار سهل شود
اولین بایه ارادت تو	ترک خوی بدست و عادت تو
شیخ چون نزد خویش داری	اختیار خود از میان برداری
تا مرید از مراد نفیس گردد	ره آباب حیات عشق نبرد
سر مردان یکم شود زنده	که شود نفیس او سر افکنده
کر نیه قدر دوست را کاه	قدر خود را مهمل زدن کاه
جو حدث در قدیم پیوند	در سستی خویش در بند
مرشدی کو بجز راه نمود	نزد عاقل چه پاچه عاقل نمود
عجب کبری کند پهلوان را	عجب دیوی کند پهلوان را
بیر از عجب تا شوی منظور	که کند عجب از نظر نامور
دیو چون عجب داشت سجده کرد	عجب کیسونه ای فرشته نور

عجب و رزی پیک و بر سوی	بهل ای عجب اگر نه کبر سوی
عجب بوالعام را جوشد در پوست	سک اصحاب کهمف بهتر است
با جوی عجب در ترازوی راز	سج باشد مرا پالہ ناز
دیدم نیت در جهان باری	بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملا ستمه افتاد	در مریدان قیاس ستمه افتاد
بخصومت میان فریبند	وز ستمه خشم او بردن چستند
زان مریدان سیکه که دانا تر	بفنون ستمه توانا تر
در تحمل زبیس تمام که بود	به نجسبید از آن مقام که بود
حاضری چون دشمن شکیباده	از وی آن حال رانه زیبا دید
گفت ستمه که در شما آید	اینجنین روز را بکار آید
آن مریدش جواب داد که باش	دل خویش و درون ما محرابش
چون زخم ستمه اجازت او	که بده سال آتش کشت
شیخ را از من این نباشد	بر من از خامشی کمر خشم

ریح اد چون توان مبارک کردن	خود دیگر توان قبا کردن
باز چون تخم فتنه باشد شیخ	بامریان چه کرده باشد شیخ
تا کی که راسخ و امین نبود	لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی	بارد ستمه ز خود بیداری
نقش لوح خودی جوهر است	قلمش رخ هند بجا است
گر کند بر تو ستمه ادب انکار	تو بکوش و ادب کنه می دار

در ترک و تجوید

بی درم باش ارت ستمه	کا و لیس کام عاشقان ستمه
این ده و باغ و بچم و زون	غول را ستمه و غل کردن تو
غل و غول جنین که داشته </td <td>داشت چون بد بودند آشته</td>	داشت چون بد بودند آشته
دل که وحدت سرای این را	با که دارش که خلوت شامت
روی دل جز در آن یکا نه کن	مرغ د ستمه موای دانه کن
درویدوار در شمار تواند	انجم و آسمان بکار تواند
با تو کو یان زبان مر ذره	که بدین جنین شو غره

ملک دین را تورا ست میکن کار	ملک دنیا بکار دان بگذار
چند ازین نیستی وزین هستی	ازل اندر ابد زن ورستی
تا ترا از توشیش دربارست	از تو تا دوست راه بسیارست
آشنایی طلب ز دنیا فرد	که درین بحر غوطه داند خور
تا تو داری خبر ز مستی خود	میل داری به بت برپستی خود
دیده باز نشد به عالم نور	زان بطلمت فرو شد پیشو
ره که باید بای جان رستن	با خروبار چون توان رستن
تو دل خود ده خراب میکنی	که در و سنگ و خاک و آب کنی
خانه را در مکن که در بندست	و اندر و زر منزه که زر کن دست
بام زر جلست جفیه م دارد	که خور و جیفه جز سک و گفتار
بخت اگر نیست خواجه زر چه میکنی	رخت اگر نیست خانه در چه کنی
مرد از آراستن تباها شود	سینه از خواستن سیاه شود
عارف کرد کار زر چه کند	ولی اسد بار خور چه کند
من ده خویش بر بها کردم	بفضولان ده رثا کردم

۱۱۰

در جهان داد بندگیش نداد	که رند جهان شد از ادا
تو ز لا موتی ای آلهی کل	ملک ناسوت را بنای پس بهل
تا کی این سق و ایاز ریت	بر مان خویش را که بار ریت
مغ او آشیانه کی پازد	موراد یکے بخانه پردازد
غیر در غار ماسینه کنجد	عشوہ در بار ماسینه کنجد
غار ما منزل بلنگاست	نه مقام خان و شکاست
اگر اندر جهان ندارد کج	چون تواند آکیند کش در کج
شکلی اندرین حیا ضرر	ز ریاضت درین ریاض ضرر
عزت و جوع بود صمت و مهر	سالکان را بر ایتسی رهبر
این چهار بند در طریق کمال	حلیت فقر و حلیت ابدال
در فایده جمع	
قوت دل و عقل و جان باشد	قوت تن و زاب و نامان باشد
خانه خالی بود و حضور دهد	تن خالی فروغ و نور دهد
علم جو سے تیر که سیری کن	جان طلب میکنی دلیری کن

سرخاری بخور مشوسیره	تا کرد دولت جوتن تیره
صیقل نفیس صیت کم خورد	آفت عقل نفیس بروردن
خلق را بر ناز داشته اند	صفت روزه راز داشته اند
بهر از جوع پر و بی نیست	بجز این آتش خلیلی نیست
آتش کو بهار لاله دید	ترک این سفره و نواله دید
گر بآن ملک آرزوست جوع	ترس جویباری مردی جوع
رای روشن شود ز کم خوردن	بهر خوردن جرات غم خوردن
عود و جنگ جهان جو بر سازند	از درون سینه خوش آوازند
بر شکم شد خرد ز باب کفایت	تیره کردید خاک و آب کفایت
عیب صوت انجیر میدانی	بر سر سفره خر چه می دانی
شکست بر شود بخار کند	بر دماغ تو کنده کار کند
بگریزد فرشته از بر تو	غول و دیوانه را یاد از در تو
نخل را چون لطیف بود خورس	کشت نخلی که شد بود و برش
خون حیوان مخور که کند شوی	آب حیوان مخور که زنده شوی

آب حیوان بدان بخور داشت	چون بایستی بپوش در جاش
زین خورشها سیه شکم بهتر	در حلاوت نیز کم بهتر
که جو بادت در شکبه زند	آتش در کلاه و بنده زند
در نباتی جو کثرت عددی	نیست کم شد در و فضول ردی
باز حیوان که اصل بر پیش	بیشتر بود کشت کم طیش
کند سر کس ز کند غایط کم	کین یک از رستنیست آن از دم
بجز این جوی نماید بر نهی	خاک خوردن به از حبس نهی
چون بباکیت فرق این کرد	معدنی از نبات و حیوان بود
آزاد تا تو مهم شکم پانی	کام یابی و لیک کم پانی
چند و چند آخر از کراں خری	همدکن تا در آن میان خری
تو نه از بهر خوردن آمده	کز نیل کار کردن آمده
بنده مرده دل چکار کند	زنده شود تا بسکت شکار کند
راه دنیا ز بهر رستن نیست	نه ز بهر فراغ و خشن نیست
سر چه مست کند شراب تو اد	و آنچه بی خویش کرد خواب

مان اگر پر خوری کند پستی	کم خورای خواجه از بلا پستی
دل جرمیل آن طعم کند	که حلال ترا حرام کند
کندم و گوشت خون در تن	خون منی کرد و دین غن
آتش شوت اندر واقف	فتنه در میان ران افتد
شوخ از آن روغنت در تن تو	خون صابونیان بگردن تو
نفس بر چرخ و خرقة صابون	این سم از حیلست و مابون
روزه دار و بد بیکران بخور	نه محذور و نه شب شکم بدران
توزا سبب روزه مایه	بر کشته مردم از جگر آیه
عارفان ماه خویش سال کنند	روزه گیرند و شب وصال کنند
نمانند روی وصل بنجام	بختگان را وصال نیست حرام
انکه از پیشش کرد کار خورد	با تو چون مرثیه دوبار خورد
تو که هم شام و هم سحر بخوری	ره بان روزها بگو نه بری
با چنان خوردن و جان آوی	کی بری رخت روح بر عیوی
بس که شبهای لب بجنبانی	روزمانند نای انسان

عارفان راز روزه در شب قدر	شود از فیض نور جهره جود
توبه روزی بلال عید شوی	و در بایسته رسد قد شوی
تو شکم بوده از آنی پست	جان و دل باش تا که با حیت
هر که زورش بفرساید باشد	جو شکم شد پسته تی باشد
تن جواز خون ثقیل و سنگ آید	دل ز بار بدن سنگ آید
در تن این بادنا خوش کند	چون گذارد چراغ را زنده
شکم پر از سبج را چه کند	رو ده سبج را چه کند
جگر و دل درست کن مقین	جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و ز کم خواب	یا سبب از آنکه دولتی یابی

در فضیلت بخیه اول

عزنا خفتن از توبه پستی	نفس یا ایها المزل پس
شود از آب چشم و بیداری	بوزبان چشم سخن جاری
خواب را کشته برادرم که	چون بخیه سینه زنی در مرگ
دل شب زنده دار زنده بود	قالب خفته سر فکند بود

خواب خون در بدن فرود بکند
خشب تیره نیت آن ظلمات
نشود آب زندگی زیران
شب تیره و دراز بود
کرم سیف شب بر زآورد
ورنه هم عود ما بر آتش کن
انکه را چپسته خدیارت
دست بیدار و دشمن اندر خوا
مسکند این خوابس جهان
خیزد در خواب کن مرانیان
تو در آن کو مرار خدیاری
کنج گیران کنج روح رسند
مردم چشم شب نشین را نور

در خاصیت کوشه کرم

زندگان را بر تنک مرده کند
که در یافتند آب حیات
مکراز دیده سحر خیران
کار ما گریه و نیاز بود
رخ در آن یار دلفروز آورد
شب ناما خوشت شب خوش کن
تو چو خنسی جود دست بیدار
فرصت نیست فریخته در پا
دشمن این دوستان که می
باز کن چشم و دیده جانرا
نریسی بخوبی بیداری
شب نشینان در فتنه رسند
از در غفلت و فکر و حضور

خوب رویان جو رخ بی بسند
یافت غنقا بغزلت و دود
هر که او غزلت اختیار نکرد
خک انکس که او برید از خلق
کارا اگر با خداست خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده
تا تواند در میان انبوس
هر که آزاد در سپمان در خلق
دل مخوان ای سر که دول
رسمانیت سست صورت
جو خلوت روی مهر با خوش
جوبنی دور شد ز پیع و شری
عزت غار بود و غزلت شهر
ماه کیش که در درو بستند

عاشقان در طلب یی جوسند
قاف تا قاف نام مستوری
است باد و ست در کنی رنکرد
دامن و روی در کشید از خلق
ایم تعلق بلاست خواهد بود
نشود جز درین پس پرده
روز و شب در میان اندو
کیت خلوت نشین دل با خلق
انکه در چاه خلق کول بود
تو باین رسیان مرد در چاه
فکر اسباب صورت انکم و پیش
کنج خلوت کزید و غار حیرا
منتج عیش عمر و عشرت در
مردم او را ز با مها جتند

چون ز غلت زبانی نرسید پس
گر خموشیت سود و غلت بس

در صفت خاموشی

ز خموشی رسیده اند و بریر	فکر باده مریم اندر دیر
نه صدق نیز از این دامن تن	شد بدریا کومر آبستن
غنچه کو در کش زبان دونه روز	هم بر اید کلی جهان فرو روز
گر چه بر سپند کم جواب دهد	بنفیس بوی مشک ناب دهد
راه مردان بخود فروشی نیست	در جهان بهتر از خموشی نیست
آنکه در شاننش این چهار آیت	آمد و بر دره فراغت
جامع این چهار شد خلوت	زان بدین اعتبار شد خلوت
تاغیری بدین چهار از خود	بر تیاری دم و دمار از خود
خلوت تنگ کور مرد بود	زنده در کور تنگ سرد بود
مرکز این چهار باشد ورد	دیو حلیت بر شش نکرود کرد

نفس چون رخ باین چهار آورد

شاخ معنیش زود بار آورد

در بیان راز

ز هدایت آن با ثنای سعادت	کز متاع جهان تنبیه روی
روی در فضل بی نیاز کنی	بست بر فضل مجاز کنی
بر فرازی ز فقر صرف درفش	زان توجه کلاه سازی و کفش
نبود چون زهد گیری رنگ	حاجت اربعین و خلوت تنگ
مگر که اوزید را حصار کند	تیر شیطان باد چکار کند
زهد چون قلعه است با پس ترا	نفس آسینن هوا پس ترا
قلعه را در میان نیل بارو	احتمابیدا نیل دارد
خلوت از بهر آن پسند آید	که هوا پس نت به نیند آید
جوشد از زهد کز دنت باریک	نیت محتاج خلوت تاریک
خوشتن را ازین دان با آرز	بسی نیل کیر حله در بازار
حاضر وقت باش و غایت غیر	تا تو این با یتقامت سیر
چونما دی کلاه خر پسندی	بر در بند کی کمر بندی
هر دلی کو زهد حست آید	بعادت رسد درست آید

زاهد و صفت و زهد فصل بدان	ترک دیبا بدین دوزخ دوان
چونکه امر و ز خود حلالی نیست	دوین زهد جز جانی نیست
زاهد حسد حلال کم نخوری	پر بودکان حلال کم نخوری
سرکرا از پد پرده دار شود	محرم و سحر کردگار شود
دست عثمان که تیر شد قلش	زهد کرد از جهانیان علش
زاهدی ترک مال و جاه بود	ترک چون بر شود کلاه بود
اگر میسے و ایسے این کلامند	اگر بندیکه و طاعت بند
سرکه او راست دید و زرق نکرد	این کله را از تاج فسق نکرد
تاج را از دست در می حاص	در این تاج نیست جز اخلاص
در اخلاص	
برای روی در خدای مکن	بیش نیردان بزرق جای مکن
سرغازی و طاعتی که تراست	بویایه نیرزدار بریاست
دیکری خواه باش و خواه مباش	خشم چون دید کو کواه مباش
کردن خویش را منہ پسنکی	واندرو از ریا مهمل رنکی

بر تو زیبا نمود کرده تو	چون ندیدی که چست پرده تو
آنچه با قوت گفتیش نیست	چه فرد شیخ که جوهری است
بر تو پوشیده جوهری چند	که از ان جمله کار در بندست
زان غلطها جو پاک شد مهت	نبرد دیو فتنه در جهات
طاعت خود در چشم خلق بوش	زان مکن یاد و در فرو نیوش
جو بطاعت مکنه کینه است	عاشق خویش من چه مردست
غیر در دل مهمل که راه کند	که جو اینرد در و نکاه کند
اگر از دیکری اثر یابد	روی صلح از دل تو بر تابد
نیت اخلاص هر خدا دیدن	کردن کار و کارنا دیدن
تن بطاعت جو خود پذیر شود	در دل اخلاص خوی گیر شود
جو شد اخلاص را نشانه بدید	نور صدق آید از میان بدید
نفسی حسرت بیاد حق نزنند	جز بفرمان او نطق نزنند
سر چه در کون و در مکان سپند	زازل قدر سیئه در ان سپند
جو بحق جمله را حواله کرده	بنیش غمرا و اقلت کرد

ار خود و دیگری خلاص شود	در ره لب بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند	سر چرخ سیراز و فاعلم داند
هر کی که مرد این مشاهدت	شکر این فتح جز مجاهده نیست
آنکه خود را بدین سر درزند	لاف بل من خرید در درزند
طاعتی را که نیاید رها باد	نهی جمله با دیا شد باد
تا سر موت از زیبا بقیت	مرح کوی تو عین زراعت

در خدمت ریا و زرق و ربابان

سخنی که نر معاملت	عقل را اندر وی عیبت
بی رعوت قدم نخواهی زد	بی ریا هیچ دم نخواهی نزد
آن نمار دراز کردن تو	در مقام احسن از کردن تو
روز بر سفره نان نخوردن سیر	پیش بکانه شب نخفتن دیر
کاسی از حلقان خبر گفتن	گاه از ایدال قصه بگفتن
حیث این حیت که نه زرق و ریاست	راست رو راست گز بهر خداست
هیچ دانی که کیتند ابدال	کردن اینی به امیر بی لال

آنکه غیب از کجا تواند دید	آنکه غیب و سجا تواند دید
باز ابدال بوده با پیشه تو	ز آنکه ابدال میرا پیشه تو
دیو تست آنکه دیده از دور	چه کینه دیو خوش را مشهور
تو که کما این رزق نشانی	دیو نیز از فرشته نشانی
گر بگویم که حیت در دستم	بر پنجسم سراز تو تا پستم
بر چنین آتش چه دود کینه	بگریز از میان که سود کینه
بر سر راه باد شاه و امیر	می نیاید دام و دانه از زیر
بنشین خود و دو بازاری	علم از خود و بیازاری
بر زمین طعن کن گرفتار	بر فلک بذله کان کونستار
آخر و چرخ حیت مجبوری	عنصر و طبع حیت مزدوری
نه بدانش دل تو کرد و کرم	نه سرت را ز خلق و خالق شرم
حیت این تر مات پهلو	نقره بر سر پس اندوده
تا جواز سود و از زیان کوید	کاتب از خط و از بنان کوید
وزراری نیک و قریب شاه	امرا شوکت و سپاه و سلاح

پرسالو پس را بر سیدم	گفت من بار ما خدا دیدم
آتش در فتاد از آن دان	گفتم ای دل تو نیک تر دادان
این که پندیرست یاری دید	و آنکه موسیت نور و ناری
شیخی روز و شب جو خجرا	از دو مرسل نایدت چرا
دعوی این بان چه می ماند	سخن تن جان چه می ماند
هر که حایله بخویش در بند	که نذار دنجویشتن خند
بیکم مرز بر کس زمر	گرامی دیه شوی یا شهر
ما بجز از مقام رابعه لاف	ای کم از زن زنج مزین بکراف
دزنی بود کوی مردان	هر کی که آن عمل که کرد آن برد
تو درم بر سپر درم بسته	ما برخ راه پیش و کم بسته
تو ندانسته سال و به بخروش	ما بدانسته روز شب خاموش
این که داری تو ما که اشتیام	زانچه داری تو شرم و اشتیام
ما بکم کردن نشان قدم	تو بقایسته رواق و حرم
کر چه چون ما بر سپر می کردی	میجان کرد مر می کردی

پیش والی و سیه چکار کند	باشه چون پیش را سکار کند
عتماد تو بر جاق امیر	پیش پیم که بر خدای سیر
شیخ کو از امیر که دشت	از خمیرش سبک برادرش
نخ در دیش تنغ بر دشت	تنغ سلطان بشنخ ارزشت
نفس کوست سر بر پیش کن	کل فضولت نیل کلاش کن
ذره کرد دست نیل کلاه افتد	سر قیصر چنان بجاه افتد
آنکه عون خدای رایت است	علم شاه در حایت است
آه ازین ابهاں دیو پرست	تمه از جام دیو پرست
کر چه داری تو را ز خویش نهفت	من درین شهرم بخواهم گفت
این که خود را خموش می دهم	کوشه عسره کوش می دهم
کر کی دیکر این غلط بگذاشت	من بگویم که ندانم داشت
تا تو ریش دسری چو ما باشی	جان و دل کرد تا خدا باشی
کر که در دشت و شیر درشت	تمه هم هفتند و هم پشته
نه تو دنیا را داری و من	برخ من چرا براری مانک

دو الف یک جهت به بی لطف	این سقط چون شد آن سری
تو بریش و بجبه معتبر	اگر آن ریش دایه چه بری
گفت بگذار کردیم باید	در غم عشق مردیم باید
ز آن جنس در بلاد در بند	که بقدر حق نه خورسندی
بند خیر و رخ بطاعت کن	ز آنچه او میدهد قناعت کن
چیت این زرق و شید و حله کمر	تا دونا در کینه ز خال و کمر
ز آن بر میر و خواجه جای کنی	که توکل نه بر خدای کنی

در توکل

یاری از غیر حق نه از دینیت	حق ای که استغینانیت
که تو این بخت را نمی دانی	مردم آنقدر را چه میخوانی
عاشق دوست یا دانا نمکند	گر چنین دوست کن زبان نمکند
جو توکل کنی گوی از غیر	رخ درو کن تاب روی از غیر
مردم از توکل اند برج	فرقه از کفایت اند رکنج
مردم او داد غایت آن باشد	شکر میکن کفایت آن باشد

از توکل شوی ریاضت بین	وز کفایت شوی ریاضت بین
انگه ز اسپاب در غور افتد	از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی پسند	مستغرق در آن شکی پسند
ز تفرق مباش سرگردان	بتوکل نباه چون مردان
باغبان بشب بزد شور کن	سراو پیش غیب غور کن
کشتی سر پسند کی بایست	کشتی بار بند کی بایست
خواجگی سر بر جال شیت	بندگی اقبال و بار کشتیت
تو چه دانی که سودت اندر چیست	نیکی و نیک بودت اندر چیست
کر چه دردت ز خشم و کینه است	نه دوانیرت از خنده است
مکه کس ره بکار خویش برد	یار باید که یار خویش برد
میگه بر خنجر و سپاه مکن	چو بازو و کپس بنام مکن
یارت او مست هر چه در مانی	ای سخن بشنوار مسلمانان
جو توکل مبر براه دلیل	از هدایت رفیق جوی دلیل
ز طهارت سلاح و مرکب ساز	خود و جوشن ز طاعت ساز

میگل از عصمت و کمزوف	شعل و شمع و روشنی رصفا
دور بایش ز آیه الکرسی	پیش خود می دوان چه می رسد
میفرست از برای صاحب خاص	نامه صدق و قاصدا خلاص
اهل آن داور می بسوزانند	دوان دگر عجزان و دورا
سر تسلیم شان فرودفته	ذوق معنی بجان درون رفته

در صبه و تسلیم

زمره از هلاک شوند	به بلا از گناه پاک شوند
تو هم از عایشه باکش بشا	جو بلا زوت با بلا خوش باش
سر کر آشنای خود سازد	بیلای خودش در اندازد
این بلا سگد آزمایش است	محت آینه نایب است
تا به پسند که چیت مایه تو	در محبت کجاست مایه تو
چه شکایت کین ز مرد طفل	کارنا کرده جان سپردن طفل
حکمتی باشد اندران ناچار	زانکه عادل بعدل سازد
حد عمر از سه قسمت برون	آدمی از سه اسپم نیست برون

کو دکی و جو این و پری	جوان این بگذری فرد میری
ساخت یزدان بصریح خود را	دانند راں کردیک و بد را جا
جان پیران پس از جدایی تن	سر کی رات منزلی روشن
که جزای یک سفر نمکنند	جو بدا بخار سپد که نمکنند
پنجینس روح مر جوانی نیز	منزلی دارد دو مکای نیز
نماند در سیغ نه پیوند	ایس یکی کرد آں دگر خند
طفل را نیز به پیرو جان	جو سر آید بکم غیب زمان
بیر و ننگد بکم سایه	تا باشد مقام ادعای
کار صنع این جنین بکام شود	بادش حنیسین تمام شود
بر چنین سلطنت نریخت	جای فریاد من نریخت
دل برین دختر و بر چرخ	تن در آشوب و در سر چرخ
چه کنی اعتما و بر فرزند	چوندا این چه عمر دارد و چند
ای که داری تو این منی در	چه نهی بر عوف و انگشت
توانی تو کین منی در	کز منی یکا پس بدیداری

گر بخت اربست او داند	سر خوب و رست او داند
باغبانی تو نزد خودستان	سعی کن و در عمارت بستان
مالک از باغ را خراب کند	باغبان کیت کین خطاب کند
گفت کاسی بران در ایام	بتو کی گفت مرد قاسی خسته شو
مرد و کون و ز حکم او یک	ز انچه گفتم کرامت پر و ن
تو چه دانی که مرک طفل از صیت	وانکه روزی دید بطفلان
شیر شیرین ز تن کی پستان	که برآرد بچید و دستان
او و بد طفل و او پستان باز	کس نداند حقیقت این راز
سر کرا در فراق فرزند	اندیس خانه سوخت یکجذی
شرم دارد در آن جهان جبار	که بسوزاندش بد و زخ و نار
از برای پدر شفاعت طفل	این چنین باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند	تا شکایت کنند و دور شوند
ز که نای که کراوت خواهد داد	هم بد و مال مرچ باد اباد
خاص را در بلا از آن سوزد	تا دل عام را بسیار سوزد

کاد ب بندگی چگونه بود	صلت کین در در انگونه بود
ز بلا می شود و دوراه پدید	صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش پسندید	لذت کربیات خیزد
ز ناطق بلا برقص آید	ورنه در بندگیش نقص آید
نیت پوشیده شمع زان نور	لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بد استوار کند	تا بفصل تو بر تو کار کند

در پستایش اهل رضا و حسینی

چند ازین مفسدان آواره	جانه و جان پاره در پاره
غم سینه ز دل بدر کرده	بکی سوی خود نظر کرده
بدل زنده و تن مرده	رخت در کوه ابد برده
با جان دیده تر و لب خشک	نفس خوش زدن جو نام
دلشان هم شکسته لب خندان	وز زبان لب گرفته در دندان
انکه نهان کند حکایت دوست	لب او و انیکه شکایت دوست
راز او را ز خود و جوی تو	چون مشهور کرد زش گوشت

حسن او را لطیفها باشد	درد او را وظیفها باشد
زین دو وزن تو باز خواهد	تا به پسند که محکم یاست
تا ترا مدح دیگری ساقیت	از محبت سنوز پر بایت
عاریه کونه از مو اشتود	این دو قول از سیه تواتر
بر کارنده اوست ایشانرا	جمع کن خاطر بر ایشان را
با کسی که ازین شاره بود	مسج داینه ترا چه جاره بود
کردن کار و کارنا دیدن	خریج آن نگارنا دیدن
با در آن زلف پیچ مسجین	یا نظر بید و مسج مسجین
او حدی غم جو ناگزیر شد	عشق آن جهره در ضمیر شد
یار نازک دلت بارش بر	کل نچسبی تو رنج خارش بر
کر براند بر وجه در ناست	در بخواند بیا که فرمانست
کرت از جبهه دو اند و کرت	آنجان رو که خاطر او خواست
کر ز روی ادب و دهر نخت	به از آن که غضب و دهر نخت
که بود که غضب کدشت	بر داز تحت ناز در حاست

۱۲۲

غضب او نهفته آید و نرم	تا در از ارشش اقی از افرم
غضبش را بدان وزان برسان	ادبش هم بسین بدارسان
مثال	
بمحو شمع از غمت بسوزاند	که کشد گاه بر فرد زاند
اعتبارت کند بر موی	باز کرد اندت بر روی
که سرت را بیکازا بیکسیرد	گاه پروانه بر سرت میرد
که بنام خودت نگار کند	کاست از ریسماں بد کند
گاه باشد هم نشین کدخت	گاه باشد بدان قریب کدخت
که بیایس مر و کان باشد	گاه پیش فردگان باشد
گاه خندی ولی زیر آری	گاه کریم ولی بصدر آری
که سرافراز و گاه بت شوی	گاه ناچیز و گاه بت شوی
گاه لا فنی زین ز سر باری	کاست آن زر که بت در باری
گاه زمرت و مسند و گاه نشی	که زبان آوری و که خاموشی
کامی اندر سینه و گاه در تاب	گاه در نرم و گاه در محراب

جو یہ بسند کہ سچ دم زبانی	واندراں سوز و گریه کم زبانی
نخوری سچ فیض ریزانی	خود بخشی و خفته خیرانی
گاه در برده جو پستوران	که براف کند پرده از دکان
سال و سودت از زبان باشد	دائمت خرقه در میان باشد
عادت کم زبانی و شب خیزی	روشت بخشش و گهر ریزی
در تو مر نقش را ندیرایی	متیثر مطلق کبر ایی
مومن زایه بشوایی فرد	کافران را بجانه سوزی مرد
پسین پر سوز و گنج آبی نه	دید پر گریه و گناهی نه
شنا صد که در روشنی	نمک در دندانت سپتی
برده از روی کار بر سیرد	دل طریقی ذکر سر سیرد
از جیب درانت عشق در تازد	خانه عقل را بر اندازد
بر تو آن علمها و بال شود	عملت حلقه با میال شود
بصفت جو مری و گریه کردی	میس نماند تمام زر کردی
غیرت او شست و شوی از تو	نملک از وجود بوی از تو

جو ترا از تو سی کند گاه	برساند نشت آینه
جنبش این نماند و رفتار	سخن اینجاست نماند و رفتار
توان حال باز دانی گفت	نه ز خود چندی توانی گفت
نه کسی تاب دیدنت دارد	نه کن آوا شنیدنت یارد
هر که روی تو دیدت شود	و آنکه بوی شنیدنت شود
بر زمین بگذری سما کرد	در کس بگری سما کرد
متصل گردد این اثر در ذات	بجو تا اثر مهر در ذرات
بجلاف رسی ز کین نظرش	در زمان و زمین جنگ و دش
عشق زاید ز استقامت تو	علم روحانی از عقلت تو
صاحب امر و اختیار شوی	گاه بهمان که آشکار شوی
گاه با قدر و سر کشته باشی	گاه با لطف و با خویشت باشی
ذرت و تاب عشق و طمعت نور	جو که از راستی گشتی دور
بشی بخت ز تاب رخس	محو کردی ز آفتاب رخس
بجنس دوست تهنه جان	دل بشکرانه در میان

تو ازین همه کرب و دردا	در گمراهی شکر چون آید
یار کن شکر باشی	تا برینت رسید ز پیای

در بیان شکر

شکر کن تا شکر مد آن شوی	نام کفر از سر که عاقبت شوی
غایت شکر حقیقت دانستن	حق یک شکر تا توانستن
شکر ما کرد رسد بهفت اورنگ	بیش انعام او نیار و سنگ
فلکش را سپاس داری کن	روز یادت بخواه و زاری کن
جو بشکر و ثبات میل بود	کامهای دگر طفیل بود
زانکه در شکر اگر گوشتی تو	کم شراب مزید نوشی تو
مهم تن شکر است طاعت کن	هم بدل شکر این نصیحت کن
شکر دل رحمت و خلوص و خاست	دیدن عجز از انکه شکر خدا
شکر تن خدمت و تحمل و صبر	کار کردن با خست یار و بکر
ز دل دین جو شکر کرد در است	زبان عذر آن نباید خواست
کرزدانش در قبول زین	دست در دامن رسول زین

دیگر از الوای شکریست	خواجہ دارد الوای حدیث
انکه شد چشم او بینم باز	جان او بر کشد بعد آواز
وانکه از نعمتش گذر نکند	جز بشکری زبان بدر نکند
خویشتر را متابع او ساز	کو ترا بشنوا ندای آواز
کر شود خاطر خطاب شنو	بشنود سر زبان خطای نو
وین خطابت نیاید اندر گوش	تا بخشش بمصطفی دل و مش
لجه او اگر بیانی باز	راه یابی بجای خانه راز
در شناسات این سخن را در	شناسی مرا آنچه تو ای
سر بهر دست سر این پاکان	از برای ضمیر در اکان
دیو را نیست تا خن کول	که از دود و زیت خبر غول
پای داندگان به ندارد	سر بیدار در کمند دارد
از دم و دام این نهنگ	جو بتوفیق نیست یا اخلاص
کوشش ثابری حضور دل برد	تا ز کردار خود خجل نبرد
اندر آن پرده بار دل دارد	لی دل رو که کار دل دارد

عقل دل را بعلم نیکار و علم جان را بر آسپهان آرد

در مرتبه عقل و جان

بیش ازین آدمی و این دم	دیو بود و فرشته در عالم
جو رسید آدمی ز عالم جو	عزتش را فرشته کرد سجود
بار وانش ملک جو خوشی داشت	بیش دیدش که رخ بر پیشانی داشت
مرچه جمع فرشته و ملکند	از توانایان جسم و فلکند
جو بکنند از محل خویش نزول	شکلهای دیگر کنند قبول
اصل سینه ز نار بود و هوا	بر فلک زان ز رفت نیست روا
خاک آدم بدید و سجده نبرد	دید کاش بخاک خواهد برد
خاک او دیده بود و آتش خود	نور او را یکی بدید از صد
سرا و زان قهقش خورد	که قهار از زوی سرق نکرد
تو بنفیس شریف و عقل ذکی	از شمار فرشته و ملکی
غضب آتش و شهوت باد	این دو دیوین بر زمین برآورد
عقل از عالم آله آمد	نفت از بارگاه شاه آمد

د ملک با تو این چنین همراه	سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
نیت تن را مهار درین	خرد در دماغ اگر نین
عقل پر ناخوشی کشید و خوشی	تا جد اگشت روی از چشمی
نامهای کز آسپهان آمد	همه بر نام عقل و جان آمد
خرد مرد آن صواب نبود	غیر از ولایت خطاب نبود
تن درنده است روح دارنده	عقل مرد دور انکارنده
جامه کون را علم عقل است	روح لوح آمد و قلم عقل است
تن و جانرا بدت عقل سپار	بای پیکانه در میان میار
علم نیر و دید کمال را	عقل حاجت کند سوال را
جون ترا زین جهان گزیری	بهر عقل و پیکری نیست
ای بساید عقل نیند	آفرین کن بر آفرینند
کو تواند ز آب کزیده	آفریند لب و رخ و دیده
قابلیت را که مت پر روح	آلت روح دان و کرده روح
کرده اوست تا زمین ز نیست	از جان نیت این چنین نیست

روح و جذین فرشته درگاه	تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو باز از خویش تیر کنی	آمد و رفت و خفت و خیز کنی
زان عمل ساعیه نیاساید	تو بفرمای و نقد ساید
سر کی عقل و جان تواند بود	تن کی در میان تواند بود
در عروسیه بد صفت باریک	مخرجی تنگ و مدخلی باریک
کلیت جز جان که کار داند کرد	راز خویش آشکار داند کرد
بل جان رو که کار کن نیست	تن چاره بند و فرماست
چون سپاه تو بار بر بندد	عقل راه شمشیر بر بندد
گرچه دشو و فرشته تو	نرسد آفتی بکشته تو
عقل شمع و علم بیداری	نفس خواب و مویش شب باری
عقل دام مجو دل نداند کس	روح را دل نکوشاند کس
در معنی دل	
عشق رحمن دولت اگر دانی	دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست	دل فانی ازین محله جداست

زا میان کربستی اندر خاک	به ازاں کت بپیکند دل پاک
سر که دل دارد این دلیلش	خود رسولت این رسیس
دل که سیم رخ را شکار کند	جوخ را لش جگونه خوار کند
شاید دل که نامش نیست	در بس مہفت پرده نیست
دل معنی کند طرب سازی	تو بدستار و سر چه می سازی
لیس نیست جتی بیان دل	لی مع اسد وقت ازاں دل
سم دلت انکه کنت سبحانی	جان نیارست کنت مادی
جان که بر بای قید دارد	بچه یارای این سخن دارد
دل نداری ز جان جکار آید	جان بی دل چه در شمار آید
فیض یزدان ز دل بریده نشد	دل ندیدند فیض دمه نشد
حالت و حیل دل اندانها	دل طلب کن که حاصل اندانها
از تن و جان خود جدایی کن	دل بدست آورد جدایی کن
راه تحقیق را دلیل دل است	آتش عشق را خیل دل است
با علی عشق و دل جو یاور بود	در حبسین قهقرا دلاور بود

در خیره بدست توان کند	دل تواند دل اندرین دل
جان جو پر دانه گشت شمع دل آت	تن بریشان محل جمع دل آت
از منت مروری باز است	دل شب و روز بر در یاریت
دل بغیر از حضور نبذیرد	با حضورش کنی فرود میرد
آن دل کز ملک تنگ آید	نه عجب گشت ز دیونگ آید
نقش بر دل مکن که آبت او	کل عاملش که آفتاب است او
در دولت مرچه جزا که بود	گرفتار شده است دیوار بود
دل عارف محل ایانت	جای اسلام قالب جانت
گرنه دل مقدمش قبول کند	فورا ایمان کجا نزل کند
با تو دل را تعلق بگری	با بنی نیست ابا بگری
سرایان کوچ درج است	گرنه تصدیق دل بودیج است

در تحقیق دل و نفس که مایل است

عقل را دل گزیده فرزند است	روح را هم میخانه دل نیست
نفس نطفی و روح انسانی	دل تست این رواست کردا

علت آن ده چیت حضرت سید	سبب این ده دل ولی دل کو
زان دوزاد و ز سر دوزاد است	کو یکی و آن کیش بر باد است
دل کند ناز و خود چنین شد	خانه پرورده نازمین شد
حافظ راز و محرم پرده است	دل از آن رود که خانه پرورده است
قلب در قلب شکر ابوبین	صالح البینیت و مصلحین
واحدانیت و ثلاث و ثلاث	تو بدان آنچه که میدانی
سمجوتر پیا میباش کردا	رخ ز ثلاث ثلاث بر کردا
روح قدسی مدان بخزدل خود	پدر و مادرش روان خود
قلبت از جان و از خرد زاد است	باز در قلب مرد و استاد است
نفس باز گشتی خلاص نیست	جامی در بارگاه خاص نیست
در وجود تو بوسلیب دل است	و اندرین باغ عنده لب دل است
دل بطفلی سخن پیرای آمد	دل جو عیسی بر خدای آمد

خر عیسی تنست و دل عیسی	این سخن را نه ان تبلیسی
دل عیسی در آسمان چکد	خر عیسی بر آسمان او نکد

مریم از ریسمان بگریزد	عیسی از آسمان برینیزد
مکمل را بر آسمان نشاند	مریعی را بر ریسمان نشاند
اندراں دل کسی ندارد در راه	جز کلام خدا و ذکر آله
و کراین دل را می کند در حال	گر به او را بدزد و از بخت کمال
این چنین دل بیکدیگر خورد	بر جان دل فرشته رنجد
بیت لحم تو نیست کردار	بجز این سبیل میولای
بر هیچ دل تو بیت لحم	لایق آتش و بابت فحم
معنی دارد صورت بندش	چار طبع میسج و پوندش
آنکه بر دار شد مسج کلت	و آنکه بر آسمان مسج دل آشت
تریرش جو خوش گشاد آید	ملکوت سماش یاد آید
نمیبرد و مریم از پای	روح حق در شمع خاک
هر دو شیر کی تیمه او	هر تابنده در شمع او
هر که بر فرج این خضار کند	با یک دست در کنار کند
فکرش چون شد بغیر خراج	نفعش و حش و مید شد در فرج

تن گراں آستان فتوح کند	استیش قبول روح کند
چون گشت از مقابل پدش	قابل نفع روح شد صدش
نفس را دل و یل فرزد	کرد ثابت حکم مانند
نیت جز دل عصای این بنده	که کند خاک مرده را زنده
اگر اندر که امر حق شد حجت	ز رحم بجز رستان گفت
آب اصلت و فرعهای مر	امر حق نیز را چنین نیک
نفس او جو که شد بصمت فاش	صدف روح گشت سرتابش
قطره که حق نزل داند کرد	صدف دل قبول داند کرد
مکن ای مرده دل بر جزو	خویشتن را بر مذک در کور
نماد دل و حق دل ندای نه تو	حکمت این بحل خواهی نه تو
نظر دل جو بر کمال بود	عشق داند و عشق حال بود
در عشق	
عشق و دل را یک اختیار بود	عقل و جان را دو سینه هار بود
راپستان عقل شیر نرود	عشق خود را پستان بدر نرود

بال دل حیت عش دیوانه	بند جان کیست عقل فرزانه
عشق دیوانه را جبر خوا	عقل فرزانه را بدرماند
سر که عاشق شد تمام گشت	و آنکه در عشق بخت خام گشت
مهره عشق شو که یار نیست	در دل عشق و دکه کار نیست
عقل و رزی ز کار سر دشوی	عشق و رزای بر که مر دشوی
میل صورت بهوت و دوست	میل معنی عشق باشد دوست
عقل شمعیت اندرین خانه	مرد در بای عشق دیوانه
عشق خواند ترا به عالم محو	عقل گوید زرقه و منطوق و نحو
سینه را عشق چاک داد کرد	نفس را عشق پاک داد کرد
تبش نور کبریا عشقت	آتش فرخ من را عشقت
عشق بر قیمت کام سوزنده	در تمام می تمام سوزنده
عشق را روی در پلاک بود	مهر که را عشق نیست خاک بود
تا ز پستیت شمع بر جایت	نشان راه عشق رستن است
بنده رنج باش و راحت	دگر عشق خوان فصاحت بین

مرد عاشق ز عشق کو باشد	کل بین کوز کل چه بو باشد
جدل و بحث لا و لن دگر است	ناطلع عشق را سخن دگر است
عشق را از سو پس نمیدانی	لا جرم بشر و ستم می خوانی
عقل جویان بود پیکونت را	عشق بر هم زنده رعونت را
رخ او کس بخزند اندوید	عشق چو درخشش تواند دید
آسمانها بعشق می کردند	اخران نیز در همین در دند
عشق جام تو و شراب تو بس	عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین تو به خالص آید	نرسد دور خشک و آب آید
گر می از عشق جوی اگر مردی	سر که عاشق شد ز می سردی
عشق روی و زنج نمی گویم	با تو از برف و یخ نمی گویم
عشق آن شادان بلا پی	که کندشان سپهر لا پی
دلبری جوی و بایندش	آتش بر کن و پبندش
خیزد جای ز دست مادرش	تا به سینه جال و قتی خوش
جام ما را مده به بدستان	و در دهن سردست بدستان



کر چه کوتاه دیده با هم	دور کن پند طعنه از جام
خانه تاریک و وقت بیگانه	ره بگردان که جام در است
عشق داری و بای بخت	منتش بخت یار گیر بدست
مرد در راه عشق مرد نشد	تا لکد کوب کرم در نشد
سخن عاشقان بجال بود	نه با و از قیل و قال بود
سر چه در خط و در بیان آید	دست پیکانه در میان آید
تو کو چون ز دل بدل رکت	کاکه دل دار و از دل اکت
دل جو نعل اندر آتش اندازد	عرش را در کشاکش اندازد
سمت دل کند عاشق بس	یاد معشوق بند عاشق بس
بلا ای مرغ دل بر او آری	در چه اندیشه زرقه باز آری
سخنی کش بر از باید گفت	چون بر جای بارش گفت
چیت گفتن جو اشک داری	قاضی عشق را بس این دو
من دما تا بخند و دشمن دوست	بس کن این سخن دی که خود دوست
خند کوی که شیشه شکستی	کی بود کار جام نیل مستی

جد و جدی بکار سیه باید	سر کرا و صل یار سیه باید
سمه محرومیه از بخت	بی بری از کراف رخت
عاشقی بی طلب چه کرد کند	مرد باید که کار مرد کند
در دمار ابرغ و ماش حکار	عاشقان را بنای دانش حکار
منظر دل جو بر جال بود	عشق خوانند و عشق حال بود
تا نخو این معانی عشق	نکمی جد و حایله در عشق

و معنی پیماع

عاشقی کو سخن با دشمن شود	سر چه دارد شود و گم شود
آن زمانت رسد سر اندازی	کما چه داری بسرا و بر اندازی
دفعه باید که زخم بجه خورد	نی زد دست و زدم شکنجه خورد
تا تو در جرح وای دای رنی	بمحو مصروع دست و بای رنی
لب او از دمیدن آید کرد	کف این از کفیدنش کله کرد
تو اگر و اهل و سبیل حیت	و کرت حالتیت حیت
سهل جدی و حایلی باشد	که بیازی و آلتی باشد

این قناعت زهر خام بود	بخند را کینف تمام بود
چه تواند جوی تپه مغزی	صفت صورت جنین مغزی
صفت او زبان حال کند	چه بود ناله که نال کند
زود بر خود جوی بدست	که تجلی کند حقیقت دوست
لایزالیت حالت ایشان	بی تعالی تعالی ایشان
داده در سر در ملا دل و	زبانین زبانی زبانی
بوی یاد که آن زنجیر آید	پسند اگر بشنود بواجب
دوست بی تر جان سخن گوید	لب او سینه زبان سخن گوید
ز لبش که سخن نبوش آید	بی سخن تا ابد بکوش آید
دف قوال را دریدی تو	ز چه بر می جوی چه دیدی تو
با جنین آتش و شربت و بریان	چیت آن چشم خیره گریان
خود بر می که از چه مالست	از حرمت یا جلالت این
چشم بر هم نهی فردا می	بر موی می جوی و می می
شمع و قندیل و نای دف	لوت و بریان جبار صف می

بر بنال نهاده بالش را	تا تو یاد آوری جانش را
زین سماعت چه خبر نظم شود	بجز این لوتها که مضمّن شود
این که در شعر می گراید	مدیته در سماعت قراش
تا زمر محنت بشنوی رازی	که بجز آزما مورز آزی
سخن نخبه بوی دگوشش	نفس از حام زد جوشش
میوه نخبه خور که بی نخبه	میوه خام اصل قول نخبه
نفس عاشقان بسوز بود	وین و کرنا جوشع و در بود
سخنی که ز امل در آید	همجو جان در ضمیر مرد آید
بی تحقیق دات نابرده	ره با سم و صفات نابرده
آنچه تقدیس را شعار بود	و آنچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را اندانسته	دفع و سوا پس با نواسته
ضبط ناکر ده پیش دل بدر	تا با انجام کار خود ز نخت
کل میسر شود ز عالم مجید	که در آید سر مرید بود
این سماعتی که عرف و عادت	پیش مانع سعادت

تا میری ز حرص و شهوت داز	نشود کوشش این عیال
قوت دل داز تن جو عور کند	بسماع جهان چه شور کند
روح جون در جال خود بویست	جنبش پای جون بماند دود
در بدایت سماع بدینود	در نهایت سماع خود بدینود
آنکه از جام وصل نشود	کی جنبش در از دست شود
پیش جمعی که این سماع روست	می نماید که بر سیل دوست
زانکه طالب بس از ریاضت سخت	که برودن آرد در خلوت رخت
آن وقایع که بود کم باشد	جانش از فقدان درم باشد
سم ز دامن ذکر خسته بود	سم ز همان خود شکسته بود
منقبض کرد از تغییر حال	رنج بنید ز وحشت در طلال
اگرش رای شمع فرماید	که سماع سخن کند شاید
تا از آن دار دات یاد کند	دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری و ^{خال}	زین ساعت چه بد باشد و حال
ز سماع آنکه این خبر دارند	هر یکی مژگین دگر دارند

۱۲۷

جنبش او که نفس او ملکیت	جوخ باشد که جنبش ملکیت
سپلاست نقش بر تن	زین جهان و جهانیان رستن
در جهان بخودی سرانق نی	نغمه خداست تا دایه
میست نفس تا که ام بود	جنبش شخص از آن مقام بود
لا ابا یله نظر باین نمکند	سراین حال را یقین نمکند
سر کجا نعمتت یا ساری	بم دزیر و دق و خوش آداری
خانه خوب و مردمی سرخت	ز پدر و رند و کودک و ست
زن و نظاره پر از در بوم	پیش ایشان سماع دار بوم
کر چه اینجا میمان سراندار است	حال درویش جدا این باز است
زانکه مست این روش ^{زبان} نر	بر سر کوچه کو دکان نر
میشند این سماع در دانش	بی مکان و زمان و انوش
عاریه راست این سماع ^{حلال}	که بود واقف از حقیقت حلال
در صفت عارف و عرفان	
از در معرفت مگردان روی	کام جوی و شهر عرفان روی

کافران کرد شمسوارانند	علم او را خسترا نه دارند
بامانت رقیب ایم و پان	سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درجه در شمایان	عز و تعویذ حق حایلان
نفسی جز بیا د حق نرسد	خو بفرمان او نطق نرسد
عون و عصمت حصارشان	روح و رحمت شانشان
کر در آید بیا دشان جزو	بدر انداید خود را پوست
خریخ او هر چه در نکرند	کر چه طاعت بود که نکرند
باد بکشته مستقیم احوال	دیده و رگشته در طریق کمال
بشت بر کار این جهان کرد	آن جهان سود و این زیان کرد
برده خود را بکوشه بی برک	روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلستان بقوت	اشکشان سپری کرده رخشان
دیده بر مرصه بشارت او	کوشش بر مرز و بر اشارت او
کفته بکیر پست پیوندی	بر جهان و بر آرزو مندی
در صفتهای او نظر کرد	ز انجم و آسمان گذر کرد

ز خا نیل بود عمارتشان	فرسبستی امارتشان
رخ پراز کرده موی شفته	ترک دنیا و آخرت کفته
مخل از دست دوست باز خورد	در تو شکر دمی بن باز خورد
نی تبسم بجاه و مال کنند	نیش طراز نظام حال کنند
سرچشان دور دارد از دور	کر بهشت خاک بر سر او
نظار منزل ملک کنند	نابیند جهان پسند کنند
جو کسی اندرین اصول رسد	زود در بایه و صول رسد
جام انیس و لغاش نوشاند	خلعت اصطفاش پوشاند
تا شود پر حضور غیبت او	همه دلهای امید او
یکدم از کار حق بسر داد	چشم بر کار خود نبیند از
ز فکر مرچه میرسد بطهور	بر دل او کند تخت عبور
بکشاید ز فیض حاصل او	چشمه علم غیب بر دل او
مرچه از فیض او براندوزد	بدگر طایبان در آموزد
کر نین سخت گوید و کرست	بخدا گوید آنچه گوید رست

سر کسی را که یافت قابل آن	ز و دشش آورد در مقابل آن
مرد که در مقام راد است	دارد خاص و عام راد است
راه را جبریل داند شد	را هر و را دلیل داند شد
هر چه داند در آن ارادت حق	باز گوید هم از افادت حق
هر چه داند است لاف بس نهند	بی اجازت دشش نفس نهند
گاه بیدار کند خدای او را	تا بداند اهل ای او را
که بپوشد ز دیگرانش رخ	تا ندانند منکرانش رخ
نخودش مردم انتساب کند	نه که دشش ریا بتا کند
ز آنکه شرک از ریا بیداید	در فرشته را کلید آید
جو شود نفس او ز سرگرتی	رخ نه که کار نفس او بهی
سر او چون تمام نور شود	مورد و مصدر او نور شود
نور گیرد دشش بایه ذکر	پرورشها کند بایه فکر
دل جو خدی درین مجاهد شد	نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود	فرق او پای و پای فرقی شود

۱۴۶

صفت او از د فرو شویند	ز صفات دگر سخن گویند
بردش داردی گذر نکند	جز بروی سیکه نظر نکند
تا بجای رسد که خود نبود	نقش نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد	غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او	پر شود عالم از هدایت او
شقای عطا بر اندازد	تنهای عطا در اندازد
بلکه خود مرد و سر شود یک	بنماید دگر غبار و سیل
چون دویس دور شدزد	نیت پسند بهتر از خاموش
مرد را جلد دل جو دید شود	قیل و قال از کجا شنید شود
بر دلاینی که این حقایق را	باز دیدند و این حقایق را
بشت بر کار این جهان گرد	این جهان سود و آن زیان گرد
آنکه بر خویش تن کشید قلم	نکشید بار بوق و طبل و علم
جان ایند پرست را بنصیر	گذرد یا دبا و شاه و امیر
سر که با کرد کار کار داشت	در دل خویش غیر او نگذاشت

ارکلم انکه او بر سیزد	بکلم تو که فرو خیزد
گفته بدافراق یا موسی	هون رود در جوال یا موسی
نظری زین بلند بستان	چه نظر کالتفات اینان
مر چه داری برایش انداز	خویش را در بنایش انداز
بیش اینان بخیزا ز مهر	شوخی و امتحان آرزو مهر
بنده نمان با دشاغیند	تاج بختان سیه کلاه اغیند
جام ایشان بصله دست مده	دامن جشان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی	چه کند یا داین جهان دنی
جون باشد ز جام عزت	خجرت قربت جان در دست
صاحب تخت و مالک تاجت	لباس دگر چه قیامت
سر که باین صفت مکر و جت	او بخلوت فرست و دگر نکت
سر تو حید ازین کرد و شنو	ورنه سر گشته در بدریو
در توحید	
دیدن اوست غایت عرفان	دانش او سرایت عرفان

نزد کس بجه معرفتش	مکر از باز چپش صفتش
احدیتشان دانشان	صمدیت در صفاتشان
احدیت او نه از طریق شمار	صمدیت او ولی ندارد شمار
صفت از ذات دور نتوان کرد	شرح این جز بنور نتوان کرد
او ازین این از و جدا بود	کر نباشد چنین خدا بود
ذات او از صفت بدر دیدن	کی تو اینی بچشم بر دیدن
صفتش را بدلتش یافت	در صفاتش خلقتش یافت
دور بیان خوشن بین دیدن	بصفت در شد ند و این دیدن
سر که است بوی از صفتش	به پرستید اهل معرفتش
از برای صفات او باشد	بر در سر که گفت و گو باشد
صفت او ست جان و مردم جسم	صفت او ست کج و خلق طلم
ذات ما را صفات او ست حیا	جون حیات صفات خلق آردا
سر که او زین صفات عورت شود	همجو چشمی بود که کور شود
سر که قدرتت قادر است	بی سر اینی کی تواند است

سر کجا چسبش خوشش	جو بد نیجاریه مرد زین
عالمی زان حال شیدا گشت	که نه پوشیده شد نه بیدا گشت
گشت ظاهر که دل در بند	ماند باطن که در نه بویید
دل تحقیق حال او زید	جان بکس بر حلال او زید
ذات او جز بام نتوانید	صفتش را تمام نتوانید
کر چه با او بجای سیمه گشتند	بیشتر در کمان سیمه گشتند
صفت و ذات او قدیمانند	نه صفت را نه ذات را مانند
همه کیستی ذات او قائم	ذات او با صفات او دایم
صفتش را هزار و یک پرده	وز حساب آن هزار و یک پرده
سالمه ز محنت و کار ترا	ناکمی کرد داں هزار ترا
دانش ذات جز بدان توان	و آن بقلید گشت و گوتوان
صفتش را بگر داند مرد	و اندرین باب فکر باید کرد
باقدم چون حدش ندیم شود	کی حدش پرده قدیم شود
ذات را غیر چون ببینند	دیک را آب چون بجوشانند

نور خورشید از آنکه شید	دیدش دیده را کند تیره
جست و جویش بگو دگر کند	بکش این باقیات زین کند
احد است او نه از طریق عدد	احدی فارغ از تکلف عدد
عقل و ادراک آفریده است	دیدن عقل هم بدیده است
توان دیدنش با لبت جم	نیت بر دیدنش حواله جم
نور چون کرد و از نهایت	بکجا همیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیده او با	اقابیت و دیده نه خفاش
نه حکمتم چه جای این سار	دوست بیدار و دیدن باز
در تو و دیدن تو خیر نیست	در نه در کاینات غیری نیست
نیت کرنیک بگری علی	در جهان فده از و حایلی
سخن عشق کم خریدار است	در نه معشوق بس بیدار است
حاصل این موف و دمد	همه محتاج او تو داو همه او
نار تو حید او نگر دیست	نزد رتبت و صولت دست
زمره کین اصول سیه دا	این نظر را اصول سیه دا

ورنه مخلوق چون خدا کرد	بجز این مایه کاشنا کرد
نور اوقامت و سوزنده	زودگر نور با فروزنده
الشی کشش تو بر فروخته	واندر و خشک سوخته
چونکه از نور داشت توت	کرد با خویش جمله را یک رنگ
تا تو سرنگان ری شوی	از پلاک و فابری نشوی
از خالص جرمک نه ری داشت	تن ادا از پلاک دوری داشت
در تحقیق زیارت بقدر	
نور با جان اگر چه سمرگت	بانش نیز صحبت گشت
سوی آن روشنی سبی بود	ای زیارت که خلق میگویند
کز این نور اثر ندیدی عام	استخوان را چگونه بردی نام
تن پاک از جان جدا باشد	نه که بی رحمت خدا باشد
تا از سنگ اگر تهی سازند	بوی خوش چون دهد از نازند
کل که با کل نشت و خویشی یافت	بر سر آمد که قدر و سیی یافت
صدف آفرین هم ز صحت در	گشت غراز رنگ و جهره غ

مجدی کا نذر و نماز کنند	دشمن از احترام باز کنند
قابلی از سپر نیاز و یقین	سالها سر نهاده در دین
عقل را کرده بنده فرمان	بادل و جان درست بیامان
کرچه از دیدن انبان کرد	خاک او قبله جهان کرد
روح او حاضرست و دانند	کام هر کس بدو رسانند
تو که در عین مرده این گوی	زندگان را بجا نمی جوئی
بقامات عارفان کن کار	کرامات و اصلا ن اقرار
در حقیقت اجابت دعا	
توت نفس را مقامات	سر این معجز و کرامات
نفس جدا کنه دست بالا تر	در کرامات و کشف و لا تر
ز کدورت و لث جو کردد	رخت از ظلمت آوزد بنور
دل در آن نور چون می شود	حرکات تو مستقیم شود
باشد حکم بر جو و عدم	لیکن نیل حکم بر نیارم
خواست چون برای او باشد	توبه شیشه رضای او باشد

تا کمری صفات روحانی	تا کمری زبا و سپهری
قرب خود کجا و هدایت	بولايت کجا بود راست
بجست جویستلا بایست	گاه و بیکاه در بلایست
بولايت زخوف نتوانست	تا ولی نیستی تو خوجست
بولايت جود استوده شود	در میلست برو کسوده شود
جوریه در مقام مجوبی	ز و نه بیند دل تو جزو
صورت صورت فرشته شود	زیر بایت زمین نوشته شود
بر سر آبار روان کردی	غیب کویسه و غیب دانی
از نظر نهان تو ایستد	مقتدای جهان تو ایستد
گذارد ز لطف صانع تو	که شود هیچ خیر مانع تو
نامسلم شوی بسلطانی	که نوازی و کاه زنجانی
آوری آب قدرت اندر زین	باجابت شود دعای قرین

در اثر ارشاد پیر

کرد دعا جمله مستجاب شدی	مردمی عاقلی خراب شدی
-------------------------	----------------------

تو دعا را اگر ندانی روزی	نشوی بر مراد خود فرو
تا نیاید دل تو راه غیب	دست حاجت بدون میارز
غیب دانا جز بنور نتوان شد	وقت بین بی حضور نتوان شد
کردت حاضر وقت نوریت	مرچه خواسته می بخواد
نفس مستجاب انکس است	کز خدا جز خدا نجات و خوا
تو بخود و نزد اوندانی شد	تا نیاید کجا تو ایستد
چون در آن قرب محو کردی	صورت خویش در نور تو
دکرت لذت از جهان نبود	از تو سر ازل نهان نبود
بجست رسید از آن قربت	بر سیم از شقت عزت
او ترا سمع داد و بصر کرد	او ترا راه و راه بر کرد
نفس ادباً تو هم خطاب شود	سخت جمله مستجاب شود
او ترا دست کرد و دوا و شیخ	مرچه خواسته می باید از تو
غیب را با دلت خطابی	زان نظرات فتح با نیست
لیک هم اقلیت در شت	که رفت آن خطاب در گوشت

تیر چون از کمان سپت آید	از کجی بریدف درست آید
تو که بازدی بی کنی نیست	پیری جز عطای شست نیست
تا عصای تو اثر دما نشود	بدعای تو کس را نشود
چون نه واقف از دعای شری	ی بری در دعای باران خری
بیش از دلبسین قبولت نیست	پس بر آور بسوی بالا دست
هر چه در خط عالم آویند	همه تسبیح او می گویند
هر کسی را بقدر بایه خویش	ست حدی که گذر و زان
هر زبان که چه گفت و گو داند	حق تسبیح او نموداند
کس بتسبیح او نیابد راه	مگر از لجه کلام آید
اندرین بختی چون نگریدی	بهری ره سپر منطی طیر
هر کرا از درش سوالات	هر یکی را زبان حال است
در درنجو حجت یا شایه	وان پچاره آنه کانی
مغ یا زاب و دانه گوید راز	یار بیکان و پینک و جنگل باز
مور از آسب سیل و آفتاب	طلب از زن و جو و کندم

کرا زین در بود عبارت تو	کس نه چرخ سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او دانند	وان بود کوت بر زبان رانند
هر که با همش آشنای کرد	عاجتش سر بر سر و اگر کرد
تا مگو سیه سخن متعال	نشود هیچ مستی سوال
هر چه خواهی بقدر حاجت خواه	تا بر آن در و منید باران
چون فرونت و مندان تو	کم مگو تر کرا از زبان تو
تو که زرداری و درم خواهی	پر تمنا کنی نه کمر آید
تو بازی سرا و بس کنی	تا بجای و کمر و پس کنی
که بلندت کند نیایه زیر	در فرونت دهد کمر دی زیر
چون بجاست چنین سرا	بهدت مایه در آید
حال آن طفل و حالت تو	در بزرگی و خوردی چو شکست
کامگینش و سر شکر او	در چه پیرش کنی و کمر او
چون ز حد بگذرد و خفاش	بر دامنش زنی شود خاموش
ای حسابت کجا شود زنی	چون زدا نند نه بیا موری

در اثر شاد و پیر

اول استیاد بس که سخن	تا نباید بدر دهن سخن
مرد را گوشت و یار شود	زود باشد که مردگار شود
در غیرش برنج فراز کند	چشم او را بنور باز کند
بسیه دارشش زیر بال کند	بر سرش سایه کمال کند
میکنم کم ز قدر و قوت بد	قوت روح میدهد سخن
نملک در حجاب ذلتش را	نه بدت خلل صفتش را
بر دشت دل خویش کردند	تا جو خود مغفوش کردند
شب دورش چنین باصل و بفرع	پردش میکند بایه شرع
نبرد ز نظر پیر و بکر	مردمش میدهد معنی هر
در قریش بایه بر پایه	میرساند ز خاور و آسایه
چون ازین رنجها شود بهتر	بدگر رنجها شود در سیر
ببایس دگر بر آید مرد	بوجودی دگر بر آید مرد
جسم را کرده از رهاخت صلب	روح را کرده مطمئن القلب

بر سپد نفس او بسر حد صد	ممكن شود بمقتصد صد
این بود در ایضه آن شود	بر بدشخ ازان کران قدر
حد هدی و تعرف این باشد	رسم رسد و تصرف این باشد
کو در نفس را از رنج هوا	نمکند چنین چنین طیب هوا
کر چنین امری شود دایم	زین منازل برود بر دایم
هر چه در جسم در دو داغ شود	روح را در دغج چراغ شود
جز بسی تن و بتقوی دل	کی رسید طالب اندرین منزل
کو باین حال نفس کرد دست	یاد درستی جنت دست
این بود در نشأت ثانی	که تو تو لید مثل نیوایش
اندرین دور ازین وجودی	نتوان نیستن مگر در خاک

در شرح حال اهل رزق و سپس

مهر روی زمین نفاق گرفت	مردی ترک آفاق گرفت
از حقیقت بدست کوری چند	مصطفی مانند کهنه کوری چند
کور با کس نخنی نی گوید	سر قرآن کیسے گوید

روح قرآن بر آسمان برآید	نقد حقیق از میان برد
روز بد را علامت این باشد	بیش یگان قیامت این باشد
در جهانیت صاحب درد	بی ریادم نمیزند مرد
شرع را یک تن خلف بنماید	روشن و سیرت سلف بنماید
روی گیتی بر از صلف شد و لا	ممه ز رقت و شد کافی بقا
اهل زرق و نفاق نمیشوند	صادقان را بخون دل کشند
راستی را نشانه نیت بدید	راستی در زمانه نیت بدید
مرد معنی ازین میان دورست	بجای خمول مستورست
چشم مخلص و صدق خفته بماند	چهره مرد می نهفته بماند
بی خطر نیت کار سیر امر و	دید و رشوک نیت خیر امر و
اهل مکر و حیل مگویشند	بر یار وی دین بپوشند
سخن صدق سر ملاف آورد	دین خوب سیم رخ سر تقاف آورد
طالب چشم و گوش باش ای دل	با جنسها بهوش باش ای دل
که بسی دام و دانه در رست	گذرت حله بر سیر جاست

۱۹۱

جو بکنند باز کرده دمان	سمه در نیل غرقه کشته نمان
تا نهکت بکام در کشد	دست غولت بدام در کشد
پرشیا ددانه پاشیده	کرد او چرخ تراشیده
ریش را شانه کرده زده	سر که بر روی نان و تیره زده
نیج و شش جاث اندک	سر خود را فرو کشیده بفر
تا که می آورد ز در خانه	یا که سازد برنج و بریانی
سخنی از درون بدرنخند	کش تخلص بنام زرنخند
کم بری ز زرق نبدیرد	پر بری زود در بغل کرد
کر چه گوید که هیچ نمانم	نمهد باز اگر دمی دامنم
دل آنرا که در دین کارت	جست و جوی دلیل با جارت
زنده گو که بنده باشمش	سر بفرمان فکند به باشمش
چند ازین های دهنوی دران	رنگ مردی و بوی نی دران
رنگ مردان راه پوشیده	زیر طاعت نگاه پوشیده
نچو کرد و نگوید جامه	صید را اگر که این تمام شده

از برون خرقها بویست	وز درون صد مزار ما بویست
چون بایند نو ارا دت را	کار بند ند عرف و عادت را
جانه زرق بر نور کنند	بردش جب مال سر کنند
بر بندش بد عوتی دود کرم	تا در افتد زمان غلغله شرم
بیس برزش در او دندرب	کای بر دقت میرود دریا
کر مریدی کجاست سفره و اش	ورنداری درین میان میش
در دمنده دم غنیمت خوان	که دم نقد را غنیمت دان
بفریب و خیم و دانه خام	ساده دل را در افکنند بلام
از میان شان بردن رودیش	تاخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی ننگ و نام کند	ز در و کوه اچچه وام کند
در می چند را بلا و دهد	پرو هم خرقه را پلا و دهد
بر دیشخ را بهما سینه	با بریدان سخت بشینه
صوفی آن سفره را فراز کشد	آستین از دو دست کشد
همه در هم خورده این فرض است	خود نموده که از کجی فرض است

کو دکان ناشتا بدر میون	مخو ز این نان و آتش خون
فقر پرو ن ز از رقت کبود	نام آتش جواسینه بود
حقه خالی و بوالجب عورت	جرم ادنیت دید ما کورت
شب کس خود گجا کند چون ز	سرمحراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد	تا از ددگیری بیاموزد
کرنداری تو این درم سوزی	زان بهشتی برانیا موزی
کر بهمری جهان کتانی خست	بس به پیل درم نخ آبی خست
نیکو پیل مات در ویشان	شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما آنجنان بزرگانند	نه جنسین رو بهان و کرگانند
متصرف شدی شکاری کن	قلعه برکشای و کاری کن
نوکت این کاه دمای پروازند	لاغر انرا مکش که مردارند
ای که اندر فریب ایشان	در فریب تواند تا دانی
که دهنده بدست بر بوسه	گاه بهشت نهند پنبوسه
که بیاع و بخانه خاندت	گاه پیش ملک و دانست

خواجہ رنجور شد عیادت کن	به شود هر مشت ز یاد کن
آن نیامد بسین که حالت پست	وین در آمد مکر سوال چست
دست بگذار تا شش می بوسند	تن بهل تا در وسیع شوند
شعر خوانند تا تو شور کنی	ملح گویند تا غرور کنی
کر نیاری بر قصه سر دشوند	در بر قصه بعیب مردشوند
آن سیکه از سفر رسید بسین	واں سفر میکند چنین منشین
نروی از در تو باز ایستند	بروی حلقه در حجاز ایستند
بار فیقتانت اربها مانع	برد دوستی به بنهال
زان میان کر بود مردی کم	نقدار بنار کین شکم
تو چو شتر مهارشان داده	تن خود را به کارشان داده
روز و شب چونین یلایا	کی توانی که با خدا باشی
خاص خودشان کن که مانند این	دانه شان پر محو که دامند این
رد عام و قبول عامی پست	کریمایه توانا محی پست
گو سفیدی بسفره سازند	بعد از آن میجو تر سازند

از برای تو کر چه مشت زند	کر بغری ترا درشت زند
لوت خور دی و زله برستی	در کمان که رستی و رستی
این جاعت بهشت میخوانند	خانه نقره خشت میخوانند
خور و حلوا و جوی شیر و شراب	میوه های شکر و جام کباب
کر توانی تو بر کشت ای پند	در نه بنشین بریش خوش
چوندا اینی که این بهشت بکاست	مردمان را چه خواستی ارجاست
تو که بولی نمی توانی مشت	چون زندمست تو زین خشت
اگر بر پسم نخود فرومانی	نیک بر پسم تو بد فرومانی
تو بنیدار مردمان دگر است	خلق را بر دلت کمان دگر است
کر سخن با خدا می گوئی	حکم داری بر آنچه میگوئی
سر کرابر کشی بهشتی شد	دانه را رد میکنی بهشتی شد
شب و روز خواب و تنه است	جز دل کرم و آه سر دست
در قبولت باین همی کوشند	در نه نانت باقی فروشند
نقد اگر خوردنت و کایدن	مرزه چند بر در آیدن

مهر را بهتر از توست این حال	بر سر چو حسن چاه و شوکت مال
بر وای خواجہ چارہ خود کن	رقعہ بردلق پاره خود کن
زمر و ماست کج خوردن تو	دین برنج برنج خوردن تو
این که گفتی که مر شدت مفید	میرپاند مراد را برید
فارغست او ایستایش تو	ز آنکه رسوا شد از نمایش تو
میفرویستی که خود بهشتی نوی	می بزی دیک او که آتش نوی
ست حال او درین بازار	حال آن ترکمان آن طرار
میوه تا کی خوری ز باغ کپان	چه فروخت دود چو کپان
نام مردم فروختن تا چند	جوب میای سوختن تا چند
و آنکه از خشم دشمنان سوزد	جون رخ دو پستان برافروزد
بر داین نام را بزور میبند	کمرش در میان عور میبند
پیش حاجت نشسته این نه	صلوات میان سگانه
چشم صد کون فرخواست	تا نیلے تو در میانجی دست
به نصیحت نکو نیلے کردی	کار منیت جوب و بدم دی

پر شد این شهروده زانک	مکر از دکنده مکانات
دیک مردنم بجوشانے	منرد نام او بپوشانے
تا مبادا که سر ملبند شود	بدیارتوار جمتد شود
بد بد شرح شهر سوز تو	بایکد نقد زرق و رور تو
اهل داند ترا بخواند شرح	جو مقلد ترا که داند شرح

در معنی تعلیل

پی تعلیل رفتن از کوریت	در مر کس زدن زین زوریت
من درین کوچه خانه دارم	هم ازین دام دانه دارم
کر بپا لوس دام باز کشم	سر خورشید در نما کشم
می توانم بوقت زاریت	ما را این زخم را شدن راقه
لیکن از اهل رازیتم	زان نظمای بازیم
با دوبرو که دیدن بیاست	بیش رخ بین و منکر از جاست
ای برادر جو با خرد یار	نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خستنی میریز	زین فضولان را من کبریز

خویش را زین غور باراد	روی در قبل نیاز اور
دل به ریاده و محبازده	راه مسنگاه گیر بازده
چند منت دمریخته با	جهد آن کن که خود کسی باشد
غول در ده مهمل که را کند	ده ده اورا که ده تبا کند
مرچه دانسته گوید از جایت	بی نادان مرو که خود را
طریق را کوی علت خویش	کر چه حب الملوک دار پیش
حب لولی که از شکر باشد	حبه القلب را بر باشد
آنچه عین کز و شکم برود	این که کن که روح هم برود
سخن نامه بین که به ناست	تو سخن دان بود ده ز ناست
میوه نارسیده را چکنی	سخن جیده جیده را چکنی
لب بدین کوزه نه جو خوا	زربان نظم ده چه جو می نام
درین ز روی بد زبایار	زانکه زر را شناسا حق مقدار
اهل دل را غلط شناخته	زان غلط بود مرچه باخته
سرایز چه بری از خراز	از دم جبریل بر پس این از

آنکه ناست خورد زبون تو اوست	آنکه زیات خواست دون
اندر و کرکرا سینه بودی	وز تجرد علا سینه بودی
رفتش بر در تو بودی عار	بر در خود ترا ندادی بار
موشش خود را بر ترانه	خوزه کند خدا بخانه
آنچه در دورا امیر اند	صید این جمع کول گیر اند
گریبند سیکه خسته	زنگه قانی دو بر میان
قالب و قوسین جای اودا	چرخ را زیر پای اودا
دیک فقر آن کپان که جوید	بیش ازین زمره بشوید
باز قومی زکار ما چیستند	رنگ آنها خویش برستند
نام آنها شدت آرنیها بد	کاشکی نام شان نبود خود
جون باین جامه در شد بد	شد با فاق مکر ایشان فاش
غیر تم دل گرفت و دامن	گفتم ای روزگار بر من نیز
چند پسینم و چشم خوابانیم	گفت کای او حدی شتابانیم
رنگ بدعت بسی نمائند	تا شود رنگ مبدع مائش

نقش نقش رسول و یار است	جایان کزین که کار است
این ذکر نقشها که بر خیزند	هم بادی ز هم سروریند
نرخ سالوس لاش خواهد شد	دور این کشف و غاش خواهد شد
مر که گردن به پید از در او	کر سپهرت خاک بر سر او
نقش صدیق منیما هم راست	بد یارش رو و بین که گاست
در زمان صحابه و یاران	دان بزرگان و آن کمو کاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود	دین بهفتاد و چند فرقه نبود
بر جمل مرد بود و پیر سنی	بلکه جل روح بود در بدنی
کرده بود بدین ز دنیا کم	سید قوم بود و خادم موم
تن بر یک روان نهفتند بی	راز دل با یکدیگر گفتند بی
روی مردان بر او باید راه	جهت این جامه گوید و سیاه
کر ز من ریش و جامه خواست	جنگ داری بهانه خواست
مر که دریافت سر آل عب	خواه در خرقه باش و خواه
بی نشانت رنگ درویشان	چه کنی رنگ جامه ایشان

۱۵۳

رنگ بوسته ز بهر نام بود	نام جوئی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن ارسو است	داغ آن خواجه نام بنده پست
بنده را نام بندگیش تمام	به ازین بنده را چه باشد نام
جامه سهلت اگر سقط باشد	فکر باید که سینه غلط باشد
سخنی که حضور کرد و دفاش	قایمش مر که مست کو می باش
سخن آراست کون سخن سنجید	چه زین تن که شیخ میرنجید
انگش این نیست بس چو میزند	ور مر است کس چو میزند
ره بهنار من کجا یابنی	زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن باز بهر گفتن بود	کرم را بهر پشفتن بود
هم بادی سخن بگفت آخر	مشک را چون نتوان آخر
مشک ما خالصت و بوی کند	عاشق تهای و موسی کند
تو که حلوا خوری و بر یابی	خلق را در سخن کمر یابی
ما که خون خورده ایم پیوسته	مشک شد خون خورده
او حدی شحت سال سختی دید	تا بشی روی نیکی سختی دید

سرختار ما مجازی نیست	باز کن دیده کین با زنی نیست
سالمها چون ملک بر شتم	تا ملک دار دیده و رستم
بر سر پای جلد داشتند ام	جود از بهر زله داشتند ام
کس نه بنید جمال سلوت من	ره نیابد کیس بخلوت من
از برون در میان یار ام	وز درون خلوتت یار ام
تا دل من بد و تن بیوست	سورما کرد سر من بست
دل من مت کشت و در چم	که بداند حال ازین پیچم
این چه کتم مکرستی بود	غلطت این که عین پستی بود
من چه دانم براه داشتنت	او تواند نگاه داشتنت
باز ازین دیو عشو و لاجول	من و نزدیک او دستی قول
کیستم من که دم تو ام زد	یا درین ره قدم تو ام زد
کشته با میبشش فضا لال	جو منی را چه قیل باشد قال
عاجری مغلطی تهی دستی	خاکساری فروستی بستی
عمر خود در موسیقی تلف کرد	نام خود در دنیا خلف کرد

با جنین کاس کس کس لاغ	سخن از جام گویم و سپاغر
اگر از باده جام پر دارم	ز پدم زانکه جام در دارم
کر چه تاریخ دان این شهرم	محو تقویم کهنه بی برم
سالمها اشک دیده پا لودم	روز ما از طلب نیا سودم
عقل عقی مغی سر بر من جو اند	چرخ زالم چنین بکوشه نشاند
بجو این جو زال پر شدم	که جو سیم رخ کوشه گیر شدم
محو فاروق زمر نوشم من	زانکه تریاک مینوشم من
زمر من کس نذید من خورم	که پستم بین و زمر پرورم
انکه زین زمر شد مرا سایه	عنده رقیتی و تریایه
دو سیم در شرح معاد خلائق و احوال اعراف	
مرکب راه را فر و شستنگ	که برون شد ز شهر پیش انگ
سخن مولان دورا به بکوی	بیش کوران حدیث به بکوی
شب تاریک و دیو بیغوله	راه باریک و دودله دوله
رفتنی گشت اندرین شمشیر	کو من رخ براه سینه نوش

ما جوازی مکر بدست کند	چاره امن و باز بست کند
ساقی از جام جم شرام ده	نعل اگر نیست هم شرام ده
در جنین حیرت دستهای دخی	مهر بی نیت جز می دیتی
کاروان رفت و کار ساری	غم خورم غم که کار بازی
گذریم بر سر دوراه آمد	روز نشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود	روز غرضم چنانم خواهد بود
پیکم راه میدید یار است	اندرین ره زمین چه خواهد
کیسه خالی و دلی خوانان	دیدم بر دستگاه مهران
میردم شرمسار و سر در پیش	زاد را سیاه نموده از کم و بیش
خاک بهتر فراشش و بالاش	که ز بار نگاه نالاش
دیده سر بایه گون کاران	اب حسرت زوید مایان
از چه باید جای کس برین	زرد روی که مت بس برین
گرچه صد نیل بخاکم اندازد	سر کون در من خاکم اندازد
خونیش را از زمین برانگیزم	وز در رحمتش در آورم

۱۶۸

اندرین حالی و جز و پیری خود	شرسارم ز سسل گیری خود
سالمی من که یاد او کردم	هم بامید داد او کردم
داد من صفت راه دادن	بر در خود بناه دادن
جو منی را چه پیش داری دست	که قلم بر گرفت از دست
پنجوی را چه اختیار بود	که جنین موجب غبار بود
گرچه خالی ز برک و ساز آمد	نه بکلم تو رفت و باز آمد
کار در دست بنده خود بود	همه از دست از تو بد چه بود
بر تو ما اعتماد آن داریم	که بخشی جو دست پیش آریم
علم رحمت از برافرازی	سایه بر جرم کس نیندازی
چون تویی و انکهی تفحص کار	رحمت محض و این حساب و شمار
حیثیتش تو جرم این دیر بود	نزد عفو تو سر مشقت غور
از نگاه او چه جرکه ناک شویم	جو بدریار رسم باک شویم
از منی روز و شب که جستن	وز تو در یک نظر فرو شستن
میدهد در تنم کواهی دل	که نمویی سخن زشت کل

که مرا آن خیال غسر کند	که قیام حساب ذره کند
بیش جان نیخته جان گرمی	از غبار که گوید و بزیغی
بنده را چه دستگاه بود	که سزاوار بادش بود
اگرش رود کنی بداک شود	در قبول از کناه پاک شود
ای که سر در در او دادی	تا تو نام ز درد نادانی
زان جان حکمت را دان بود	که جنین در در او نبود
که تو توفیق مان دی رستم	وزیر بس مفلس دیتیم
زرد در خیال موجودی	ای جنین صرنا از جان دی
چه ازین یک دشت خاک آید	که سزاوار چون تو پاک آید
همین دشمنان مدوان	جز بکوی وصال مان مدوان
بیش تو ذره است مفت زمین	ذره جیت از بیار و زمین
نشود در بهشت انبوسه	که هر ذره در شود کویسه
چه بگویم که و کدام بخش	ای تمایسه ترا تمام بخش
مده ای که دگر بخشیده	بادش می مگر بر بنده

۱۱۱

مگر اندم که روز آن باشد	او مدی نیز در میان باشد
در سبب مرگ طبیعی	
بیش ازین کردت ز حال	که سر و خند جیم را سحر
کار مرگ بدید و مدت کار	دان سخن باز میکنم تکرار
تا جمل سال روح رویند	میکند کار در تن بنده
چو گذشتی ازین نبال دتن	مردم از زحمتی نبال دتن
لیکن آثار روح حیوانی	که تو ادراک جنبشش خوانی
همچنان برقرار خود باشد	بر سر شغل و کار خود باشد
گاه پری بقدر کند شود	کرچه را مند جمله تند شود
در بدنها رطوبت لطیف	منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا غریزی از دست	نشاء قوت غریزی از دست
آن رطوبت جو بر قرار بود	ز و مزاج تو رطب و حار بود
تن بتدیر نفیس انسانی	زنده باشد جا که مدهانی
چون شود در تن آن نصارت کم	بدن را شود حرارت کم

اندر اندک می شود ز خرج	تا بیاید از مسام و ز فرج
کنندت قید سردی و خشکی	طرح کا فور بر خط مشکلی
آنچه تحلیل یابد از بدش	و هدت دست کم بود خلش
در بدل کم بود شکسته شود	تا حیات از بدن گشته شود
کنند از رتنت هلاک نزول	نفس نطقیت را کند مغول
سبب نیست مرگ مرد را	ضعف و فروتنی و فردا
در ذکر معاد و بیداری کلی	
چون تعلق برید جان از جسم	نبود حال جان بر وی ز دوام
گرگو کار بوده باشد و رست	ورنه در خاک خوار ماند و رست
نفس اگر باکره بید بود	منزل مرگی بید بود
هر یکی را در آن جهان جایت	و اندران منزلی و ما دایت
وین بدن را عذاب کوری نیست	در لحد نیز تنخ و شور نیست
جوشود جان جسم آلود	ز غبار کفیه پا لوده
باز فرمان رسد که بر خیزد	تن بجان جان بدن در آورد

آنکت از آب در وجود آورد	بازت از خاک زنده داند کرد
در قیامت گزین ستوه طلسم	اور باشد حجاب ظلمت جسم
تن بنیسان فروغ جان کرد	سر دورا نور در میان کرد
چو تن و جان بنور غرق شود	شرق او غرب و غرب شرق شود
هر یک از ما بصورت ذاتی	اندر آید بموقف آسین
ذات ما پستی و حقیت است	صورتش سیرت طریقت است
اصل جان تو چون که از فلک	نفک میروی درین شجیت
عقل و جان بر فلک گذار کند	استخوان بر فلک بجا کند
آب و گل بندت بگل بند	بنده این دانه شدن تا چند
هر یکی را بر گزنی بسیار	محو آتش سر از محیط برار
زین طبع تو تا نگر دی باک	نکته رخ بطع در ادراک
بر فلک نیست گرمی و سردی	بگذر از سرد و گرم اگر مردی
نسبت خویش با سایر فرد	به بساطت در دست باید کرد
خواجه رکنی آن صمیر روی	موجب حرقت و محروبی

جای اصلی طلب مر و در خوا	ورنداری تیرس از آتش و
زین جهان اینچنین توان رفتی	نه کشیدن بلا و نه پستی
این نظیری که کردی تو بدست	در تنور آتش نتوان بست
مکوت سمات جای سر و دش	بحر و ت خداست عالم موش
بر فلک جای مکر و فن نبود	با ملک حاجت سخن نبود
حاجت آندم که کردی آردن	کوشش تا بر فلک کند پرواز
تا نکردی جو آسمان گیرنگ	کی روی بر فلک میگفتی رنگ
سنگ جایی رود که سنگ بود	آب از آتش بر که جنگ بود
این که بیکار و آن که بر کارند	هر کی رخ بیاست منی دارند
آب ازین سنگ که گذار کند	چون بر کز رسد قرار کند
ببگیری جو نامقام روی	سیمه دوزخی جو خام روی
جهد آن کن که نخته باشی در	تا در آن در طمانی پر
باز دان کرد دل تو آگاهست	که چه خرسنگهاست در است
الذین خانه کار خوش ساز	تا در آن عقد نامانی ساز

بدل ازاد شو بجان فارغ	بس برون آیی ازین جهان
می کسل بند بند آهسته	تا نباشی هیچ پوسته
شنیدی که سر بر ناپاد	یاندیدی که هست بنیادست
روز اول که دیده باز شد	رخ درین عالم مجازت شد
دل خود را بصد کرده بستن	روز آخر کی توان بستن
هر چه می ماند از تو خاکش کن	و آنچه همراهت باکش کن
جان خود را که در جهانستی	بزر و سیم خانه بویستی
برکش از جلد تجو موای ریش	تا جو کوید بسیار کوی گیر
آن کسان که نیستند دارند	آشکار و نهان درین کارند
چه کجا می بری بر آتش و باد	یا برین آب و خاک بی نیاد
که بماتند جوی نمائی تو	بگریزند ازین ضمای تو
و ایهامیت دادنی اینها	بند نامی کشادنی اینها
نه که این جسم جوی هلاک شود	خاک او باد و باد خاک شود
بهرت دختر تی بار کند	دخترت شو مری شکار کند

زن جوانست سحرش باید	هر و میراث از آن زرش باید
درم نقد را به بند و سخت	بیش نایبان نهد و دست
تا بجز دنیا زو مکر و حیل	وام دارت کند شب اول
خانه بیکانه را نشست شود	کم عمارت کنند و بت شود
به یقین کسی که نکند	دشمنش نزد خویش رهنماید
کر با در نظر کند بس نیت	در بکورت کند رکعت نیست
بر بندش بگور بر جوشد	بر تو ناله جواب نغوشد
مانده بر جای و هیچ جایی	غرق تیمار و آشنایی نه
عادت اندر زرد قاشق افتد	سرچه از زنده تر بلا شافتد
تو بمانی و کور و سیرت رشت	بر توده کز رگوی خام و رشت
زان دگر سولها نیارم یاد	چون تو گفتی که مرده یاد
پرمودند لیک کم دیدی	بس بختند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست بد گفتم	و گرایست آن خود گفتم
این زن و زور و زر که است	مهرش اندر درون نه گشت

دست خود را تنی کن از سیمش	ما کسب دل تو در پیش
کز نیل کاروان سیاهستان	شاد و امین روند چون مستان
عقلان خود درین نه پیوند	و آنکه پیوسته شد برود
کار خود آن کسی تباہ نکرد	که لذات تن نگاه نکرد
آنکه دید این کزیر باهیا	شد جدا پیش از جدا بهیا
دست ازین دستگاه از پشت	رفت چون وقت رفتن آمد
در فرونی ریان تفت و کمان	در فرونی مرو و جو و المان
آزرا ختم آشکارا شو	بخدا زنده خدا را شو
تا که در پنج جستن نماند	نخوری تا کی که زنجار
گر تو جانی نه غذای جانموی	در تنی آتش و آب و نان موی
خروبار تو بار خواهد بود	کر سفر زین شمار خواهد بود
نزد بانیت بایه بر پایه	ترک بایت و خواست و دام
راست از زردبان آزاد است	در جهانی که سر بر شاد است
خرعیمی بر آخر خاکست	روح بی رخت او را فلات

رخت و خرجیت این تن و سر و	بهل این و بر پس بجام سوس
بشت او تا حلیب سالی نشد	آخرش تخت و جرخ جای نشد
صادقانی که شمع این یوزند	توزین پشتر چه آموزند
بتو آموخت شمع بیازی	تا به پسنی و کار جان پاری
کارمان ساختن بهن سورت	خاک آن دل که این پیش رورت
سر که دادند آب خواستش	تا بر مان قوی شود بخشش
که جهان را وفا حبسین شد	سر که بر جای انگبین شد
انکه داند بر آسمان رفتن	می توانست از ان میان رفتن
لیک بایستش این خبر کرد	که جنسین باید این سفر کرد
بایه انتباهت ایها	همه تقسیم راهت ایها
تا بدایین که رسم و عادت	اولین بایه ارادت هیت
سرا و ناهفته شد زیشان	سر شد اندر سر بداندیشان
تا جان ترک از نتوان کرد	دست و بایه در از نتوان کرد
دست و بایه که باک شد ز کرد	چار بخش کی رسد ز کرد

چون بلوغ کمال دستش داد	نفرین زین جهان سس داد
کلام دشمن بدشمنان نمود	جام جم را از ان میان بر نمود
شبه کشت و اختلاف افاد	که تنش خفت خاک شد یا باد
تن او روح بود و روح تنش	جو بسوی کجور گفتش
بر بسوی دکا کنی زن سنگ	آز سیه برایت ده رنگ
سر که عیبی بجنگ او باشد	صبغه آسدرنگ او باشد

در تدبیر این پیفر

گرمیدی ز دار دور شود	در مری در آن حضور شود
چون ترانیر غنم این را	یادلت زین غایت آگاست
رخ براه آرد و رخت بر خرنه	جای بردار و پای بر درنه
چار عنصر بچار منج در آرد	شاخ تن را ز بار و تیغ بر آرد
مهرم از دار ماتحت بری	بای بردار تا به نخت بری
شیر مردان دین با خرقار	ز دبا سینه با خنک از دار
نمادان نردبان نگاه کنی	بر سینه بای و مرک راه کنی

اکه بالای نردبان ملک	راه بالات می نماید رسا
تا تو جزوب و درندانی دید	رازهای دگر ندانید
سخن عشق زیر و بالانیت	در ره عشق رخت و کالانیت
زرد مردان بلا و بخت کیت	بیش عشاق دار و بخت کیت
سراشند بیک منوال	تخت مردان تخت عشال
تا جان بی سری و سامیت	تخت و تابوت عالم غایت
نیت در راه عشق مسج	روشنی در فاست دیگر مسج
با تو تا ذره نیستی نت	بمجان نام نیست بر پستی نت
بت تن و اهل که پیش از ری	بت تن و ابرو چه میلز ری
بت سکن باش تا که جت شوی	بت رمان کن در دست شوی
ناج و تختی که پا و سپرداند	عاشقش کم ز خاک در داند
چه بود چوب سرخ یا زرزرد	که بدان پا و سر نکارد مرد
تخت مردان درخت و سکون	تا چشام سر امر کن چگون
بجشن تاج و تخت کن سیاه	تا بگیری راه تا ماه

۱۵۶

به ملک بی عروج نتوان رفت	به سفر نیی خروج نتوان رفت
نفس با عقل چون یکانه شود	کی چون مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش داد	تا بعشرت بر آورد چون داد
علم نفس ترا بعقل کند	این سخن دل در دست نقل کند
دور کن حرص و خورد و خواب	سهل کن بارمان و آب از خود
جز ریاضت مکن دگر پیشه	تا شوی نیی کدورت پیشه
مده اندیشه جز بجان و خرد	اشنا کرد با بر و ان و خرد
جو خرد نیست کز خدا گوید	روح او کنت مر چه واکوید
نفس تا بر غر و نثار دگرش	نمواند حدیث از سر مستش
مهل این نفس را دمی بی فکر	تا بیای نیی مزار کو مر بگر
میکن از راه حکمت و معقول	سیر در عالم نفوس و عقول
کر چه نتوان که ذات بین کرد	زین دو کو مر صفات بین کرد
مر چه فانیست در ضمیر مهل	جز بیای قی مده تصور دل
فکر صافی ز ذوق و فنون خرد	فکر آشفت از جنون خرد

سر چه فانیست خود خیال بود	مگر فانی تر اقبال بود
تو ایست به چشم سر دیدن	جز سر و ریش و بام و درین
چشم سرت لغا تواند دید	نفس با سیه بقا تواند دید
عاجل جو باقیست او بقا جوید	تن فانی چه ازل بقا جوید
نه نشین به دود سوی ز خویش	جنش هر کسی هرگز خویش
علم با سیه بدان که حجت نجوی	دین بقا در دیار کیست سوی
روح نفس از خیال خالی کن	پرازین نقش لایزال کن
سر چه در جنت تو دید شود	سم زکر و ازل آفرید شود
وان عدا سیه که سر توست	سم تعین دان که دست توست
حکمت پیش میرود بهشت	تا بهر تو خانه سازد کشت
خلق تنگ تو خور خواهد شد	رای عالی تصور خواهد شد
کفایت خوش که بر زبان آید	مرغ و علوی بخت بر زبان آید
شاخهای مرصع از کو مر	سخن تست ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدی خواست	سبیل از طریق حشر است

خوب کاران او بگشت کنند	کا و در غم بهشت کنند
انکه فردا بهشت فاش برند	بسته کاران دانه پاش برند
آدم از جلاست در تو ش	از جان خر سینه جنین خوش
هم ضعیفی و هم ظلمت و جمل	با عیب جنین مباش فصول
بر عصای قبول تکیه مزن	که عصا آدمت زند کردن
تا دلت مرغ بخت خواهد دید	چون نهی در بهشت باقی بماند
بگذر زین بهشت پر دانه	در بهشت خدای بر خانه
تو بد بستان رنای کن و سود	کندم مرغ و قلیه و میوه
زان ریح حق ارم دم دو نوش	همجو دریا ز عیش جوش کنی
تا که در مایت جوش در مایت	جد کن تا شوی جو در مایت
جوش دیاتام خواهد بود	جوش تست انکه خام خواهد بود
در عروج روح بعالم اصلی	
بدی داری اندیرین بالا	کشته دراصل و در کمر والا
گرا زین قبه ره بدریائین	خویش را پیش آن بدریائین

مهرت را برادران سسد	سمه را جوت و مادران
سر بر نور جله روحانی	فازغ از تنک عالم فانی
طلب آن تبار و خویش کنی	روی در روی فضل و کسب
نور دین جاریخ طبع و سوا	نام ایشان بر که نیست در
کنی امتزاج با انجم	تا کیمیری طبیعت بنجم
خو عیبت این تن مزار	سوزن او تعلق و تبار
چه شوی بسته خرد سوزن	زین دو بیکانه خیمه یکسوزن
تا نفس مست نفس کاری کن	کرد خویش از غل صاری کن
مادرانند این کواکب و دونه	بدرانت کواکب گردون
بر فلک داری ای نهر آبا	بیرامیل کن سوی بایا
در انرا بد خزان بگذار	صحبت این بد اختران بگذار
تو جو عیسی از ان بدر زادی	نه ازین مادران غم زادی
کردینزدان بیریاری تو	چین ده کانه را خواری تو
کاهی را بخویشش راه مده	دل مان آب و امن کما مده

با خدای خود ابردار ای سسد	اشنا این زمان تو ای سسد
جهد آن کن که ماک ماک شوی	حیف باشد که خاک خاک شوی
حکایت	
بود روزی سحر و یارانش	دانش اندوز و راز دارانش
سخن عشق را بیان می کرد	فانش میگفت و بس نهان میکرد
در میان سخن جو یارانش	خته دیدند داسک بارانش
خواستندش نشان عشق دلی	گفت خرد دست روزگار خلیل
روزی دیگر جو رخ بکار نهاد	بای برد پستگاه دار نهاد
گفت اگر در میان کس باشد	عشق را این دلیل پس باشد
سر که ادروی در خدای کند	صلب خود را صلیب سای کند
تا تنش بای بند دار نشد	جان او بر فلک سوار نشد
جاریخ از برای تن بود	شمع جانرا فلک لکن بود
نیت دعوی دوستی بر نهان	جان خود را زین چنین بر نهان
گفته این بر چه کس باشد	بدر آسمان نه پس باشد

آنکه او مرده زنده داند کرد	دشمنش مرده چون تواند
زنده کن را چگونه شاید گشت	چون بگوید کیش بیاید گشت
چون بستی قوی شود دل تو	از زمین بر فلک پر دکل تو
گر ندانی که حیت این بایم	بیکر حال شبیسم و خایم
چون شود مغربان از بویست	بویست را راست می برد ^{دوست}
هر چه اینجاست بی گمان باشد	جو بد انجا رسی همه آن باشد
سوست و سوا که فانی است	عقل و جان جوهر معانی است
علم جزوی اگر ز دل خوانی	همه کلی شوند و روحانی
از جنسین علم دل شود بین	از ذکر علم شور و دمد بین
علم که بر ر و شنی باشد	روشنی نبخش و سنی باشد
نیر کی علم چ درج است	کش بکاوند سچ درج است
میباخی نهن خسرد گوید	هر چه گفت از خدای خود گوید
علم سیسی که دزد داند برد	یا پستوری که زود میرد مرد
همه نفس بر فلک نرود	زانکه انجا گمان و شک نرود

بگذر زین سراپه فایه	که بدام غرور در مایه
خند گویم ترا بپر و بجر	که طلب کن ز علم دانش هر
ما زین غنیمت ناز پرورده	شیرستان خور عین خورده
خویشتن را بجهل خود ار کن	دست بادید در کف ار کن
بر کن از عقل چشم و گوش چندی	دوستی گیر با سر و شانه چندی
تا جو روز اجل فراز آید	باشد آنجاست بکار بار آید
تا ز معنی فرشته و شش شوی	از حضور فرشته خوش شوی
هر که ز اینجانب و بنیایم	نبرد بر سپهر مینایم
چون ز دیوان تنی شود کرد	فلک آمدن شدن کند بر تو
روشان فلک بکار تواند	همه در بند انتظار تواند
تو فرود داده تن تباریکه	کشته چون موی سر ز باریکه
نفس خود را بکش نیروانیت	منتهای کمال مردانیت
کی شود چون مفارقات بلند	کرده نفس مفارقت اندر بند

در تحقیق و وصول عین

عشق از آن سوی عقل گیرد و دوست	و آن گران سوی عقل باشد
هر چه بالای طور عقل بود	نه بتدبیر و غور عقل بود
دلت اینچنین دل جدا کرد	هر که اینچنین سپید خدا کرد
عقل را زیر دست سازد عشق	علم را نیز دست سازد عشق
این دور از میان جو بردارد	دست با خویش در کمر دارد
کثرت از عقل و عاقل و معقول	برنجیزد مکر بنور و مصل
وصل و نیت جز یکی دیدن	هجر او اندرین شکست دیدن
تا که بنیاد تو نباشد او نبود	عارف خویش من مگو نبود
آنکه چشم تو دید چسبی بود	و آنکه گوشت بشنید اسمی بود
روی او را با تو توان دیدن	باز کن دیده جان دیدن
توبه سینه در گنهان کرد	و به سپند که جاودا کرد
نشود جز بخش زاینده	دیده دوست بین باینده
دو شوی پیش آنکه بدست	ز آنکه آینه تو غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی در کار	روزی از روز به شود ناچار

کرم در عقل روز به کرد	بچه رقت رییس ده کرد
خوشتن را بلند از رشت ساز	اگتاب کمال در رشت ساز
داده حس و طبع را رد کن	روح خود را ازین بحر دکن
رفته در سپهر جبارم بر	رخت بر بام هفت طارم بر
کرمه علمت رفیق راه شود	علمت حافظ و پناه شود
نفس با خود دگر چه داند ببرد	ره بمنزل کی تواند ببرد
در بیان علوم که هم انفسی شوند	
در قیامت کجا رود بنفیس	علم مر بوالفضل و مر باحس
علم نفس است و عقل و علم اله	کز جهان با تو میرود همراه
وین سه علم از بقیل کی نظر	از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قرأت	سر بر ساز و آلت نمانست
جان ازین علم نفیس گیرد پس	چکند علم تر نمانست سو پس
حاصل این سه علم اگر چه است	زود در یادار بجایه است
جان بسیط است و این سه علم بسیط	تو فر و رفته در و جزو و

زین سه ستم با تو نقل باید کرد	زین سه ستم با تو نقل باید کرد
و ان دور در میان جو دانت	و ان دور در میان جو دانت
کرداری سر صداع و سر درد	کرداری سر صداع و سر درد
نفس و عقلند که خدای فلک	نفس و عقلند که خدای فلک
این دو فرمان ده از ندانند	این دو فرمان ده از ندانند
زین سه علم آنکه مست بیکانه	زین سه علم آنکه مست بیکانه
اگر اینی شناختی رستی	اگر اینی شناختی رستی
بی این را در که زادانیت	بی این را در که زادانیت
سر که او آشنانشد با نجم	سر که او آشنانشد با نجم
دیو چون استراق سمع کند	دیو چون استراق سمع کند
که که چون آتش اندر و افتد	که که چون آتش اندر و افتد
رفتن دیو تا هوا باشد	رفتن دیو تا هوا باشد
فلکی چون نمود مهر اش	فلکی چون نمود مهر اش
سرف نفس خلق خوب نهاد	سرف نفس خلق خوب نهاد
نفس را نیز عقل باید کرد	نفس را نیز عقل باید کرد
بحقیقت دوستند یکیت	بحقیقت دوستند یکیت
کرد این تالش و غشه نکرد	کرد این تالش و غشه نکرد
زین دو شاید شد آشنای فلک	زین دو شاید شد آشنای فلک
بفلک بر شوی برانند	بفلک بر شوی برانند
نمزدش بر آسمان خانه	نمزدش بر آسمان خانه
ورنه جان میکن اندرین سبی	ورنه جان میکن اندرین سبی
روح را توشه معادیت	روح را توشه معادیت
سهم شیطان کند شهابش رجم	سهم شیطان کند شهابش رجم
آتش احراق جمع کند	آتش احراق جمع کند
سر معلق زمان فر و افتد	سر معلق زمان فر و افتد
جای او بر فلک بجا باشد	جای او بر فلک بجا باشد
رنگا بد کلاه ازین حاش	رنگا بد کلاه ازین حاش

توبایدی جوخ فرو بند	توبایدی جوخ فرو بند
چون توانی گذشت ازین دو	چون توانی گذشت ازین دو
اعتدال از زبر نیا موی	اعتدال از زبر نیا موی
قلب را سوختن یقین باشد	قلب را سوختن یقین باشد
نقد آنکس که خالص آمد	نقد آنکس که خالص آمد
راه کرد و نیر آتش انداز	راه کرد و نیر آتش انداز
کر نه پیش این زبانها بودی	کر نه پیش این زبانها بودی
چون سمندر گشته آتش خوار	چون سمندر گشته آتش خوار
ای جو رو باه نبرد سیر مرو	ای جو رو باه نبرد سیر مرو
گذرت برایش خواهد بود	گذرت برایش خواهد بود
سرد و گرم این دم از نور	سرد و گرم این دم از نور
طاقت هیچ کرم و سرنیت	طاقت هیچ کرم و سرنیت
ناتمت محو جان نکرد باک	ناتمت محو جان نکرد باک
چون شود جمع نور با سابه	چون شود جمع نور با سابه
بغی اخ و باخ فرو بند	بغی اخ و باخ فرو بند
مکران شب که خورده باشی بک	مکران شب که خورده باشی بک
در ایشرا و فتنی برافروزی	در ایشرا و فتنی برافروزی
این اثر از برای این باشد	این اثر از برای این باشد
از خلاص اثر سرون رفت	از خلاص اثر سرون رفت
بس تو پنداشتی که بر باز	بس تو پنداشتی که بر باز
آسمان آشیانها بودی	آسمان آشیانها بودی
چون روی بر سپهرش بار	چون روی بر سپهرش بار
بیش رو باس حق دلیرم	بیش رو باس حق دلیرم
راه بر ز مهر بر خواهد بود	راه بر ز مهر بر خواهد بود
زین بسوزی و زان بلرزی تو	زین بسوزی و زان بلرزی تو
بفلک میروی و شرم نیست	بفلک میروی و شرم نیست
نخواهی نه گذشت بر افلاک	نخواهی نه گذشت بر افلاک
چپ سپهر و چپ نردبان بایر	چپ سپهر و چپ نردبان بایر

آنکه از آب و خاک مایه نداشت	بر فلک شد که هیچ سایه نداشت
سایه زایل سود خود نور آمد	غیب بگریخت چون حضور آمد
سر که عقل و روح دایه بود	تن او را کدام سایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد	غیب در کسوت شهادت شد
در صفت بهشت و مآب آن	
چون بمیری ازین جو امر پس	عقل و نفقت بپایاندم رس
در این نه مقوله بسته شود	دل ازین چار قید رسته شود
بر می از نه بعد و از پیش	او حدی و شش رخ اوری
این تحیل نماند و احاس پس	وین تکاپوی منہیان خوا پس
دیدہ روح نیلے بدل کرد	مشکل نفس جلد حل کرد
هر چه خواست میسر ت با شد	و آنچه جویی بر ابر ت با شد
در جهانی ریس سر اسر خان	واندر و کار دار عقل و روان
لبشانی نیلے زبان سخن گویند	چهره نیلے عشوہ شاہد و دلیند
تمہ بگریخت و هیچ رنگی نہ	تمہ صلح و سرا پس و جنگی نہ

جامہا پر رشید و شیر و سیر	با عجا بر درخت و میوه و سیر
باغ مینو کشیده در درم	شاخ مینو کشیده سر درم
سرب اندہ نزد رنجور	میوہ ریزندہ بر سر دور
سر چه جان کشته پیش دل رسته	چشم جان دیدہ سر چه دل رسته
تمہ از مردن و پلاک امین	دل و جانہا ز ترس و پاک امین
نہ زانند و نہ رخ بریزد رنگ	نہ زاینوہ خانہ کرد رنگ
فارغ از رنج نا ملایم و خند	ایمن از ازدحام دشمن ند
بر سر دوشها طراز بقا	در کف سوشها جو از بقا
بر ببط بقا جو دل نبدان	وزن شاط بقا جو کل خندان
بغہای بدست خود گشته	بر بزمینی زغبہ آغشته
کہ شراب بقا چنانندش	کہ بیاع قناعت کاشندش
کہ کند در جمال جو رنظر	کہ ز کوثر کنندش آتش خور
علم او انکبین ناب شود	علم کہ شیر و کہ شراب شود
حد نوشد کہ سر بوسی کر	مادہ نوشد کہ چشم نویس کر

بیش از میوه های بهشت
 ترانهاف در کائنات
 رنج بینان بر احوال برسد
 چون شوی دور ازین سرای
 عقلت می برد علم در پیش
 که طلب میکنی بهشت بجا
 در بهشت خدا علف نبود
 و آنچه از خور دنیا نام ادا
 باد و او را حق محو است
 شیر علف و باد و مهرش
 در زمین شیر و انکبین کوی
 نو کزین گونه غه باشی و غرق
 رو بدیدار روح دل خوش کن
 در بهشتی که سفره ناست
 ز درخت عمل که اینجا کشت
 جان بشکانه در میان آید
 ره نشینان پا حتی برسند
 با تو همراه عقل باشد و بس
 علم خود را جدا مدار از خویش
 زین جز در بهشت است
 هر چه خواهد شدن تلف نبود
 که چه باشد مشو غلام ادا
 خمش از مسک دان تا از موت
 شهیدترین عقل صفقتش
 جو روی بر فلک همین کوی
 ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق
 کندم و میوه را بر آتش کن
 بی منه کائنات بهشت و ناست

که تو از باغ در کار می
 بی عمل در بهشت رفت آدم
 باغ دیدار جوی آب لقا
 میزبان را جو با تو میل بود
 جای خود در بهشت با تکی
 دست جز بر در قبول مکش
 آدم ترا که خواب چل بود
 که بر آن تخت دست زدن
 چه دیت دل بدین شما شوم
 کار و اجز هوا بنسود
 این بهشتی که اندر و علفست
 اندران عالم این پست است
 فارغست از تراحم و تنگی
 عالم و حدت عالم نور
 در ده این باغهای سی دار
 آدمی بی عمل در آید هم
 باغ انکور و میوه را چه بجا
 خوردن میوه خود طفیل بود
 رنج در آن بزمگاه و سیاه کن
 داپس در کدتم فضول مکش
 امر لا تقربا شس سهل نمود
 در راه مبطوش حد نرسد
 دست کش سوی میوه معلوم
 ز آدم این پنج دی و انور
 لایق مدخلان با خلقت
 این بد و نیک و پیش و کمال
 نیت رکنی بغیر گیر نیکی
 عالم کثرت این سرای زود

جای شخص محسوس در دوی	نبود جز بهشت بسوی
بر تفاوت بود در امتداد	دور از انداز نیست راسخ
مشت جنت ز بهر این آمد	از هیکل یا چنین آمد
هر یک راز ما بهشتی است	قهر و ایوان و آب و شمشیر
توبه بین نیک تا چه گاشته	چه بر وز بس کد گاشته
کمی رخ بخت نهایی بهشت	گرنه از زرب و بنا خشت
ز فریستی برای خشت زان	چند ازین زر زمی سرشت
نه با خلاص می کنی کاری	زان درخت نمی دهد بار
تو که در بند قیله و نایه	کی رسی در بهشت رحمان
خور دن اینجای روانی دارند	در بهشت آتش و سفره چون آوند
در بهشت از خوری جو کندم	بجو آدم کنی بی خود کم
ریستن کیر دت ز میوه ز	بدرت باید آمدن بهشت
عقلان مردن از اجل گیرند	عاشقان پیش ازین اجل نرند
لیکن میوه میوه مردانه	که کینه کار ترسد از خانه

۱۶۰

هر که نیکان حیات جان باشد	هر که بر بد کنش زیان باشد
هر که بر سر زمرک بدکاره	نتوان کرد عیب چاره
دل او میدهد کوا سیه را	که اجل دادا و نخواهد خواست
حکایت	
شد غلام ملک سینه خورد	بشد از پیش بینه کرد
بافتندش کنج میخانه	مفلس و عور مست و دیوانه
بس بختند بند و بخت	می کشیدند او و کرمی خفت
زندگی می گذشت شفته	باز ما خانه بدر رفت
دیدگان کیر و ده مجازی	گفت خشم ملاک بازی
بمیلیدش چنانکه یافتند	که بلا بسندار بدست افتد
خواهر هر چند پرستند	حرم خود بنده نیک دانند
قصه این بسر بر سپاس	کین خارشش به از خار شکن
این چه کشتیم جان دانا بود	
که بعلم و بدین توانا بود	

در معاد ارواح بدان و غدا یی

در نزار دزدین و دلاش	ز تنش جوی جدا کند بهتر
در جهان جای او جسم بود	آتش از جوهر جسم بود
سنگ ماند باد جهان آخ	رخ فراسی کند بر سواخ
کرد او دودهای ظلمانی	ز خراجات جبل دادانی
او دران دودهای آتش ریز	میرود خشم بسته افغان خیز
عور ماند که برده در پوست	خوار کرد که عثوه خلود
که رود یار وان غمناکان	که در آید کوز ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش	بر زمین بگذرد بدوزندش
کور و در دست او عصایی	عور و بر دوش او کسایی
تن او قوت مار و طعمه مور	او می بیند و می گذارد زور
نه ز پس راه مانده و نه پیش	نه به بیکانه در پس نه پیش
رخ بر آه آورد و تهاش رند	باز کرد و بعد جانش رند
نه کردند کیش را می	نه بستند کیش را می

آن او در موز و نخ بدان	رند و لیکن قاده در زند
دل او سیاه و نور و فرد	کوش او پر کراف و فخش و فرد
ظلمت ظلم بر وی اندود	جو که بر مرک و دوده برود
تمت و جهل و حسرت و خوا	فرقت و کم رسته و بی یار
گرفته بهنای خاک تنگ بر	جرج باریده شوک و پیکار
جانش از نور علم عاری و عور	تن ز ظلمت میبازد در کل
زان و حل قوت کدشتن	بعل راه باز کشتن نه
کرد بر کرد او ز مظلما	بر قهای چینه از دما
صحبتش با بدان و نیکی نه	سرا و پر خار و سیکی نه
کارش از دست رفته سریش	دیده احوال خویش رفته زیش
چون در آید سرش ز غفلت نوم	بشناسد که لیس ظلم الیوم
دو رخ نقد مقلدان است	نیه خود صد مزار خند
این چنین مرک مرک عالم بود	وین چنین مرده ناقام بود
روح ازین بیدارش بشود	بل کزین جاه بر زرشود

روی حقیق از و نهان کرد	ارزومند این جهان کرد
سربیک چند در بپاش خال	اندرا آید بخواب اهل دعال
بنماید بحسب صورت خویش	عرضه دارد همه ضرورت خویش
نابد اند جنبش و رازش را	معنی حاجت نیازش را
دو سه مانعش بزور بفرستند	باجرایع بگور بفرستند
بعد از و کر یکی نه صد بپند	صدقات آن بود که خود بدینند
سر چه پیش از کفاف داری تو	مدیعی بر کفاف داری تو
پیش از آن کت اجل کند در خواب	خویشتر را بر زندگی در باب
نماید بلا به و زاری	مال خود خواستن بدین خاری
حق ایردنداده بخویشی	تا مکافات او چنین بکشی
ز تو کرد او بصدر زبان خویش	تو ندادی بکوشش خود را
اهل حاجت که داری ارجب دار	لبایشان بدان زبان گویا
حق داد از خویش می طلبند	نه ز انصاف پیش می طلبند
شکر انعام و مدانش کن	نظری هم به ندکانش کن

آنچه پلنی که دون و بد کارند	برایزد نه روزی دارند
آنچه پلنی که دون و بد کارند	برایزد نه روزی دارند
مگر جنبش خوری ری بصواب	ورنه بعد از تو منو ز صاحب
بتوبیش از تو کر زری دادند	دانکه از بهر دیگری دادند
کر تو دادش با خفت	ورنه او خود در بودی منت

خطاب با خواجہ غیاث الدین محمد وزیر

ای شب و روز عالم از تو بپای	سب و روزی بکار ما بردار
شب نکایه درین معالی	روز لطفی جانک دانی کن
جدا از جان شب افروری	اتفاقه چنین شب و روزی
صاحب در شب سعادت خوا	کن و روزیک را در باب
که وجودت بگوید فریه باد	روزت از روز و شب ز باد
تخته کین مفلس فقر آورد	در بدیر ار چه پس فقر آورد
نو که بر فرق آسمان تاجی	بتاع زمین و محلی تاجی
کر علومت در نوشتنت	ورسلوکت سر کدنت

نهان آو ز مدت اینها پیش	که شود داشت باینها پیش
سخن از خواندنت بکام رسد	جو بنام تو شد بنام رسد
کاملی را که بنکری از دور	گر چه حامل بود شود مشهور
صوت وصیت تو در جهان کسی	بر صدای صدف کند میری
فید اقبال در سر قلمت	مرکز فتح سایه علمت
پستی خواجگان هم نامت	در دو کیستی ز جبره جانت
بر تو خوروی ازین جهاننداری	که بزریکی ز آسمان داری
بدعا خواست شاه ترا	زان بر پستی سیه پاترا
با تو همراه کرده اند غریب	سروری چون کف کلم از حرم
ی همه ناز و نوشها بتو خوش	نماز نایز و قشهای کش
برده باشد جو موی بر دپا	نماز کردن ز روی نازپا
من درین پالها که بی تشنه	کرده بودم زاین و آن گوشه
رغنون غمت نواخته ام	بدعای تو سه فراخته ام
خانه بر در زبانه گوید و نو	عاشقان را چه غیبت و حضور

مردم این دآن و مرد نوی	نوش داروی امل درد نوی
آن مبین کم سریت یا بایت	بشنو کن سخن هم از جایت
گر قبول و فخر رسیم و شد	و کرش روی کنی یقانی تو
نه که مر مهره کمر باشد	کار در ویش حاضر باشد
چشم کردی بروی کمر سپنار	نظری هم برین غیب انداز
من چه گویم چه کن تو میدانی	مردم کن هر چه بتو آید
نظری کن بحال من زین به	ز آنکه من هم غیبتم در ده
ده نشینی چه دیک جوشاند	جانه مدح در که بوشاند
ای جنسین فضل و خلق باید و خوی	تا توان باخت در معایه کردی
از تو گیرد سخن فرود و سخن	که بر پست کل معنی جمع
مصر جامع تو بی معایه را	بادشایه و بملوایه را
سر کجا این چنین کمالی مت	نطق را اندر دجی است
نما کنم نبود محمد و سیه	آب طوفان آزار نوی
چون رسید این سفینه بر جو	عرضه افتد بلخ داود دی

دور بور سخن مناجاتم	مستمل بر قسوتن حاجاتم
بنوازم بقدر و اندازه	تا برون آورم بر و تازه
از نور سخن پسچی خند	وز حد اکاه فضل ز چندی
گرچه از سرت سز بوشی	تن فرد داده ام بخاموشی
دگر اندر خروشم آوردند	مچو دریا بجوشم آوردند
سخن او حدی که میدانی	اندرین روز کار از زانی
کم بدیوان بر ندانندش	در مدون شود بخوانندش
سر مپس انگبین چه دانند	خرمکس انگبین تواند خورد
این سخنهای کبر پرورده	مهل ام روز در پس پرورده
شعر نوری رعرش زانیت	زان جو عرش استوار و بایست
فیض یابد بسان قایم	تا بماند جو آسمان دایم
گرچه فوسجی بشر مشهورند	بیش عقل از حساب مالدورند
اندرین جام کن بطف نگاه	تا به نیل جو شیرم درگاه
ای که کینه و زما نه تو	کی روا باشد از بدای تو

پرن شیر کشته در زندان	برده کر کین بی منردان
داری این جام و این پستان	بر در افکن سفال پستان
چون جراغیت این صحنه نور	شده نزدیک رو منور و دور
کش بر افروختم بر دغن روح	آخر شب به بزمهای صبح
مهر کرا باشد این چنین کنی	برده باشد بجا حدش رنجی
در معذرت و فروتنی خود و یاری کتاب گوید	
خاطر با که پاک کنان قبور	روح الله روحم بالنور
ممه پرداختند پیش از من	اندرین باب نظم پیش از من
چه نویسد کسی بدان پایک	و انکس نه نامگی جو من جایک
لیکن ارواح زنده ایشان	دادنیر و به بنده ایشان
اگرش قطره است در کوثر	هم از ان بحر ناست در نوره
روح ایشان مرا جو محرم داشت	مسج محروم از ان حرم نکداشت
باب دیده ام عبارتشان	نشدم نیل ادب بشارتشان
دلم از خاطر فرسوده خود	چون که خرسند شد خود

کر دوزر دینے وبال گشت	در سخن بر سیکه عیال گشت
لاجرم فیت پیش از انداز	فیض بر فیض و تازہ بر تازہ
گر بگویم که زمر یا قدست	داند انکشت دل خردمند
تخفایت کن بکاینه	فیضهاست آسمانین
سقطی نیت اندرین گفت	عقد دریت پر پیافست
کنج معنیت این که باشیم	نه گفتانیه که بر تراشدم
عون رتارخ بر گرفتار	مفتقد فست بود و سی سال
که من این نامه نمایون فر	عقد کردم بنام این سرور
جوب پالی تمام شد بدش	ختم کردم بلبه القدرش
شب او قدر باد و روزش عید	چشم بد خواه از آن کمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این سیه دلی	و اندرین خاک پاری دلی
پشت کردم بدانکه بی کم و کاست	اعتقادی درست دارم و راست
بر رسول و کلام و وحی و ملک	بشب قربت و عروج ملک

بہشت و بد و زرخ و بایلم	بسموات و عرش و لوح و قلم
بتر از و عرصه عرصات	بعبور بگردان ز صراط
بکرامات و معجز و بویله	بابو بکر و عسر و شعل
بش اولین و کور و عذاب	بو قوف و بکثر و نشر و حجاب
بکذا ایسی که واجدیت و عبور	بخدا ایسی که واحدیت و غفور
بزن و سینه شریک و فرزند	او بکس پس بوند نامندست
بود دوست و بود ولی چون	از جسد فرد و از جہت پردن
حی و قیوم بر وعدل و علیم	خالق و رازق و قدیر و قدیم
ز اختر و چرخ و عقل و جان	و ز خیال و ضمیر و فکر و جان
ملک و انیس جان علی الاطلاق	ابدی الظهور و الاشراف
حکم او عدل و وعدہ او راست	بجز او مر چه بود و مت او راست
باید شایدات اکرم تو	بصفات و باسم اعظم تو
که زایان کن تنی دستم	بر تمیسم بدارتا پستم

در خاتمه کتاب

بارب این نو بر نو این را	را ده عمل و داده دین را
بطراز قبول نور بخش	خاطرم را از و سرور بخش
برخش تازه دار جانم را	شرمساریه ده روانم را
روی او را بچشم بدمنای	برخش چشم بی سرکشای
بدل اهل ذوق را مش ده	ز قبول نفوس جاش ده
زود بر انداز برده بوشش	تا جو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد حاسدش بترنج	مجموع بخش رنای کن در کنج
جام جسم را ز عکس او ده شرم	مجلس عاشقان بدو کن کرم
جلوه ده در رونق و نورش	خاصه در بر مکاه دیتورش
شهرتش ده بکنیتی سایه	مهلش در خمول و کم نایه
مدمش جز بدست خوش خویان	گوشش در شش رینگ بد کویان
در جهانش لطیف گردان کن	روزی دست شیر مردان کن
کرد و سهویا خطایست	توبختای جون عطایست
ماطران را از و حیات بخش	او حدی نیز رانجای بخش

دل او را بزرگ عادت کن		کار او جسم بر سعادت کن
<p>شد عام این کتاب نیکو فال</p> <p>این زمان با سعادت و اقبال</p>		
<p>نی سوالی پند پیچین</p> <p>دشمنایه</p> <p>الحویه</p> <p>م</p>		
 		

